

دختري به نام طاهرا

<p>سرشناسه: مومنی‌راد، نسرین، ۱۳۶۳ - گردآورنده عنوان و نام پدیدآور: از محمد به محمد: بر اساس روایت فرخنده کلانتری، همسر سردار شهید محمد رضایی / آنتونین نسرین مومنی‌راد مشخصات نشر: زیر آبی: نماشون، ۱۳۹۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص: مصور. شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۵۹-۳۱-۹-۷۵۰۰۰ ریال وضعیت فهرست نویسی: فیبا موضوع: رضایی، محمد، ۱۳۴۴-۱۳۶۴. موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - سرگشته‌نامه موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات شناسه افزوده: کلانتری، فرخنده، ۱۳۴۵ -، راوی شناسه افزوده: کنگره‌ی بزرگداشت ده هزار شهید مازندران رده بندی کنگره: ۱۳۹۲/۷۸/۸۱۶۲/DSR رده بندی دیویی: ۹۵۵/۸۴۰/۹۲ شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۹۱۶۷۷</p>	 <p>کنگره بزرگداشت ده هزار شهید استان مازندران</p>
---	---

کنگره‌ی بزرگداشت ده هزار شهید استان مازندران

## دختری به نام طاها

تدوین: نسرین مومنی‌راد

پژوهش و تحقیق: مهری کهن‌روز

کارشناس محتوایی: سید حسین مرتضوی کیاسری

ویراستار ادبی: زئیره مری

مدیر هنری و طراح گرافیک: رضا جمشیدی شه‌میری

شماریگان: ۳۰۰۰ جلد

نماشون

سال چاپ: ۱۳۹۲

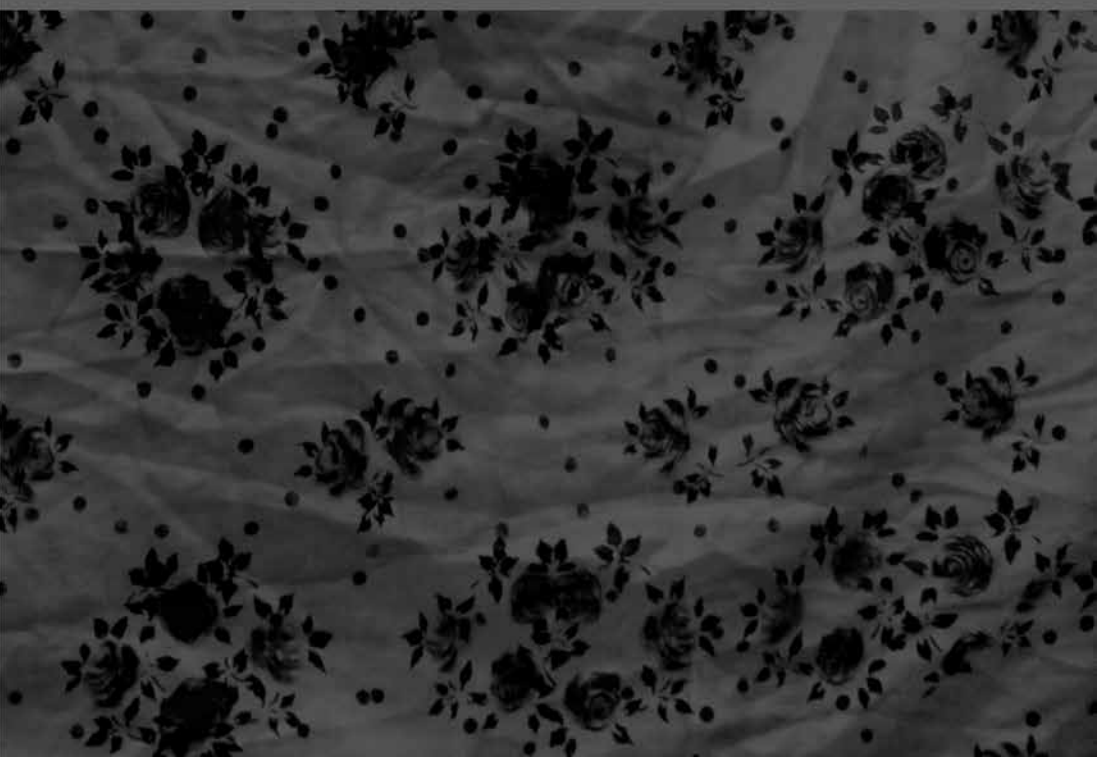
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۵۹-۳۱-۹-۷۵۰۰۰

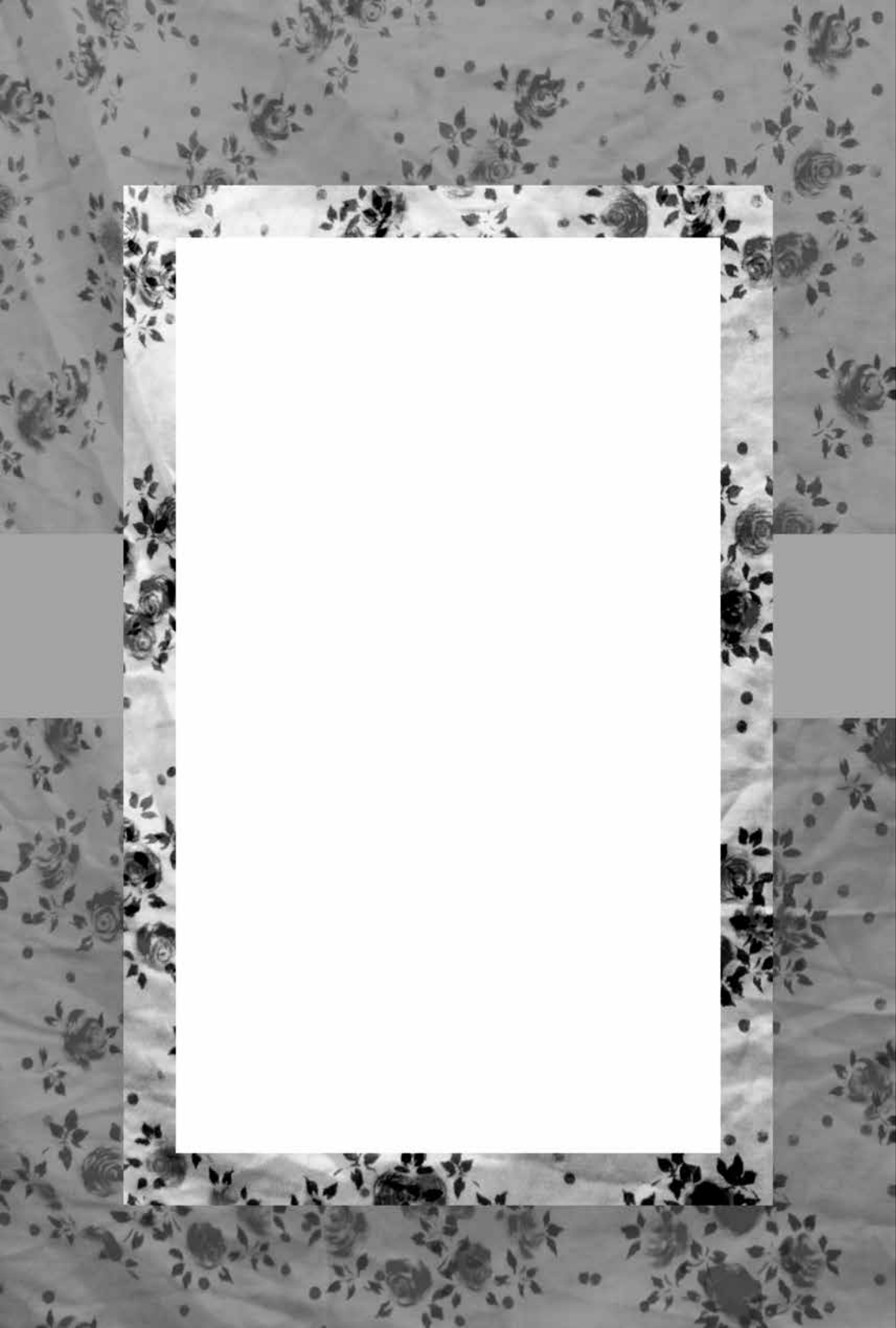
قیمت: ۷۵۰۰۰ ریال

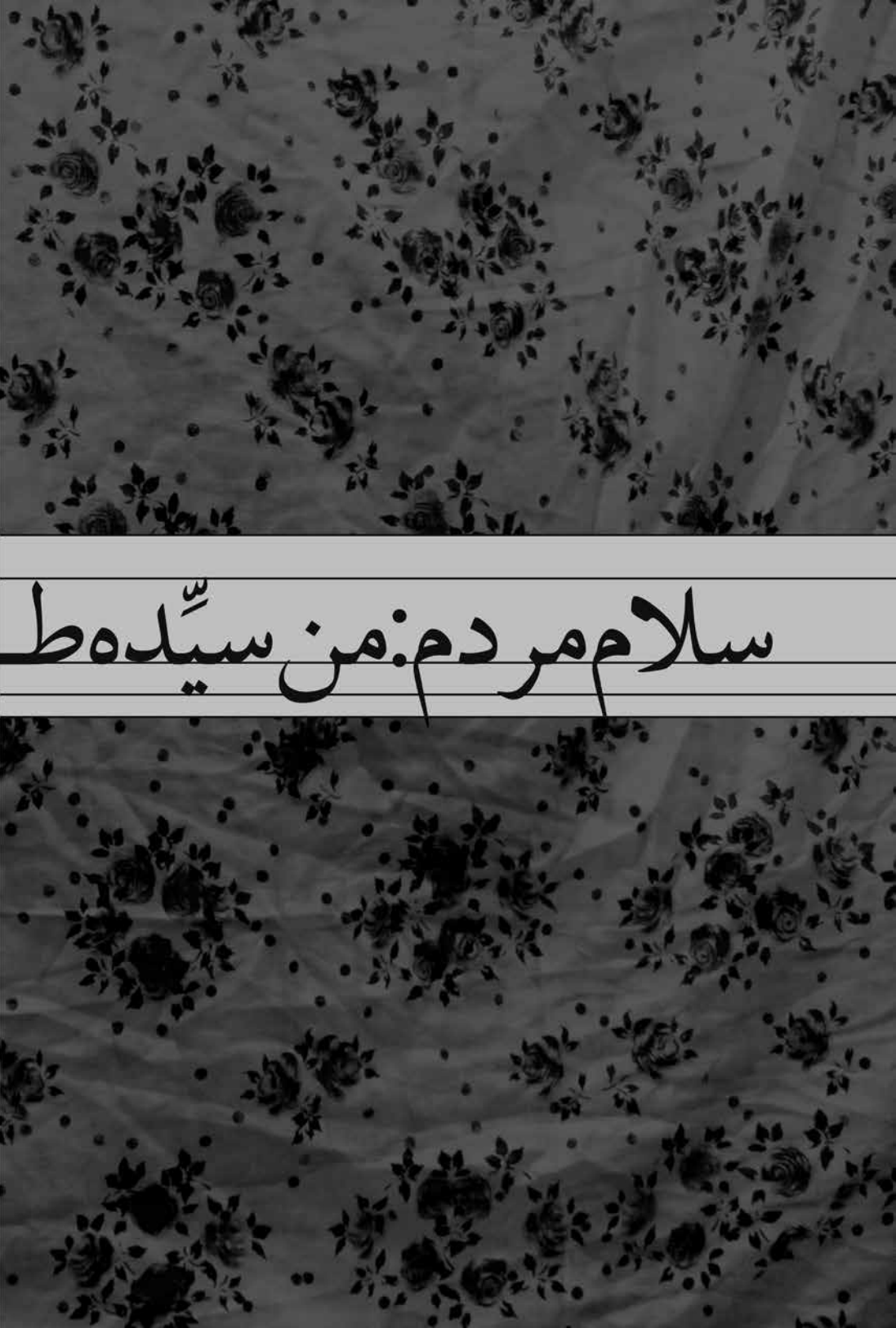
نشانی: ساری . میدان امام . خیابان جام جم.

ستاد سابق لشکر ۲۵ کرمان . مرکز حفظ آثار سپاه کرمان . تلفن: ۰۱۵۱-۲۲۶۰۷۵۱





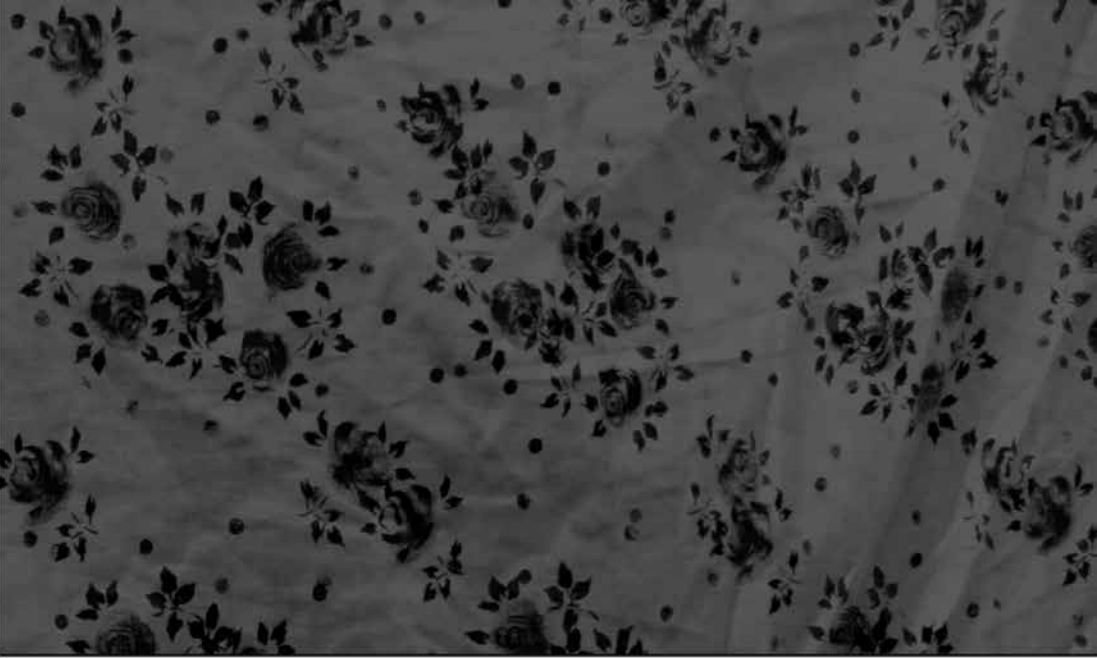




سلام مردم: من سیدہ ط



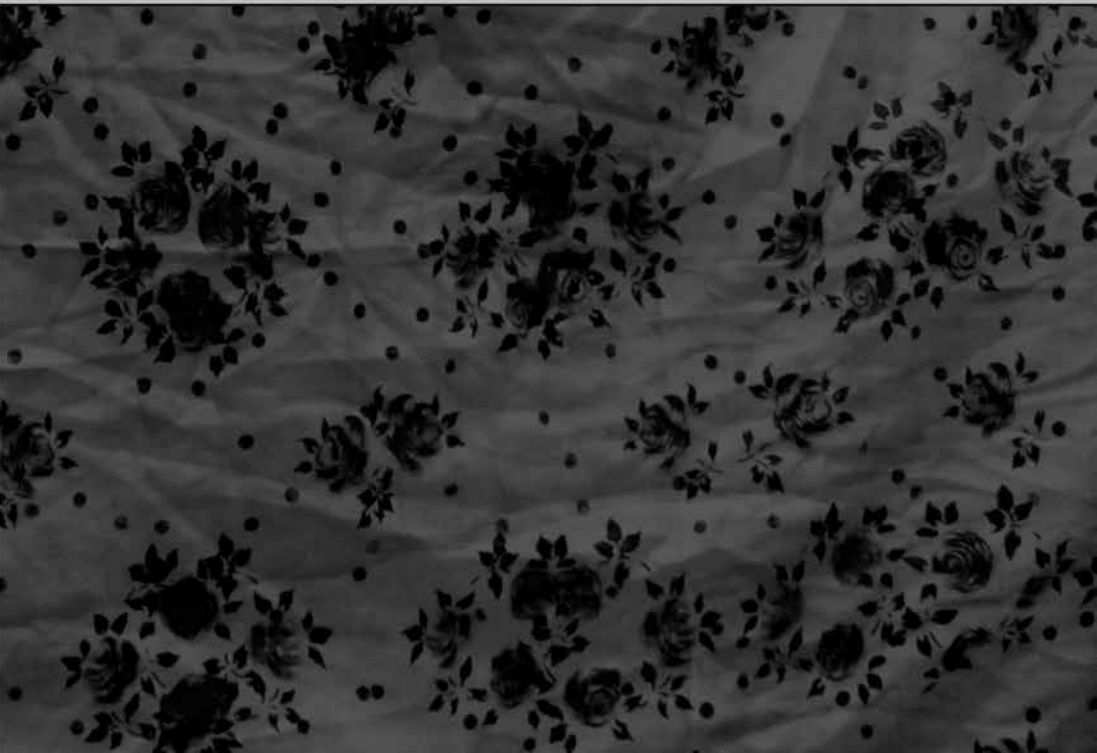
اهره‌هاشمی ام.



---

# چهارده سال دارم و تا کلاس اول دیم

---



رستان، بیشتر درس نخوانده‌ام.

آن وقت‌ها، هر از گاهی که به سر ذوق می‌آمدم، چیزی می‌نوشتم و طرحی می‌زدم؛ برای همین علاوه بر نام شناسنامه‌ایی، نام هنری «طاها» را هم جهت امضاء، زیر کارهایم انتخاب کرده بودم.

«طا»یش را از دو حرف اول اسمم، «طاهره» و «ها»یش را، از دو حرف اول نام خانوادگی ام «هاشمی» قرض گرفتم و این اسم هنری را برای خودم ساخته بودم. به حساب شما، سی و یکی، دو سال، از وقتی که قسمت‌ام شد به این جا بیایم، می‌گذرد!

کاش می‌دانستید، وقتی قادرید از همه چیز سر در بیاورید و به همه جا سر بزنید و از جایی که ایستاده‌اید، به این و آن زلزده و از پسِ چهره‌های خندان یا افسرده‌شان، رازهای پنهان شده در ضمیر و نهادشان را بخوانید، چه حس و حال خوشی به سراغ‌تان می‌آید!

گاهی وقت‌ها، از این که می‌بینم کسانی که می‌شناختم‌شان، روز به روز، بالنده

و بالنده تر می شوند، سر و سامان می گیرند و زندگی را به خوشی می گذرانند، دلم از خوشی، غنج می زند و گاهی از مشاهده اقوام و خویشان و دوستانی که زندگی شان به بطالت می گذرد، راه را به خطا می روند و مثل کلافِ سر در گم فقط در خودشان وول می خورند، سایه ی غم و اندوه، روح ام را آزرده می کند و به حال و روزشان، تاسف می خورم!

در اینجا تنها نیستم.

دوستانی دارم که اگر به تریح قبای تان برنخورند، باید، بدون تعارف خدمت تان عرض کنم، تا خدا قسمت تان نکند و خودتان نجنید، گردِ هیچ کدام تان به آن ها نخواهد رسید!

با بعضی های شان، وقتی که به اینجا آمدم، آشنا شدم و چند نفر دیگر شان را از قبل می شناختم و با آنها نشست و برخاست و بگو و بخند داشتم؛ مثلاً همین آقا «سقا علیزاده» خودمان!

هر چند، چند سال بعد از من قرعه ی به این جا آمدن به اسم اش افتاد؛ اما او هم، از دسته ی آشناهای قدیم به حساب می آید.

بیست و پنج، شش سالی می شود که «سقا» به ما پیوسته است.

با آن که او از من کوچکتر است، اما پانزده، شانزده سال سن دارد.

آن وقت ها که من پیش شما بودم، سقا یک سال از من، کوچکتر بود و هنوز، ریش و سیل هایش سبز نشده بود.

هر چند با ما نسبتِ خویشاوندی داشت؛ اما، هر وقت برای گرفتن کتاب یا، یاد گرفتنِ روخوانی قرآن، به کتابخانه پیش ام می آمد، از بس که خجالت می کشید، به تته پته می افتاد و دست و پایش را گم می کرد!

با آن که قبل از آمدنم به اینجا، هفته ای یکی، دو بار هم دیگر را می دیدیم، اما، تا آخرِ عمر موفق نشدم که رفتارش را عوض کنم و او همین طور مثل روزهای

قبل، هنگام رو برو شدن با من، دستپاچه می شد و دست و پایش را گم می کرد. اگر بدانید چقدر، این شرم و حیای ناب و ستودنی اش را دوست می داشتم. چند سال بعد که برای اولین بار در این جا با او مواجه شدم، دیدم سقایی که من از قبل می شناختمش، با سقایی که حالا می دیدم، چقدر با هم متفاوت به نظر می رسند!

ریخت و قیافه اش پوست ترکانیده بود و در صورتش، ریش و سبیلی تُنک، سبز شده بود.

رفتار و سکناش هم، گرم تر و صمیمی تر از آن وقت ها جلوه می کرد و جالب است که بدانید، در این جایی که ما هستیم، این تغییرِ خُلق ها به هیچ وجه برای مان عجیب و غریب جلوه نمی کند!

فکر کنم برای آن که حوصله تان تنگ نشود، بهتر است که پردازم به اصل قضیه ای که می خواهم برای تان روایت کنم؛ یعنی همان سرگذشت زندگی و دلیل به این جا آمدنم.

اول از هر چیز، شما را با خانواده ام آشنا می کنم؛ پدرم غلامحسین و مادرم زهرا مظلوم، هر دو از سلسله و تبارِ ساداتند. هم پدر و هم مادر، در روستای انچیل، که ما بین آمل و نور واقع شده، به دنیا آمده اند.

خانواده ای ما همانند اغلب خانواده های آن زمان، خانواده ای پر جمعیت و پر اولاد بود.

جمعاً ما برادر و خواهرها، نه نفر بوده ایم؛ یعنی سه تا پسر و شش تا دختر! در ابتدا، پدرم با کشاورزی و فروش دست رنج اش، زندگی را در همان روستای محل تولد سپری می کرد؛ اما بعد از مدتی، برای زندگی بهتر و رفاه اهالی خانواده ای پر جمعیت اش، ناچار شد که به شهر آمل مهاجرت کند.

پدر، در شهر آمل برای امرار معاش خانواده اش، پیشه ی برنج فروشی را

انتخاب کرد.

بابایم ماه بود و از آقایی و متانت، ذره‌ای کم نداشت. این گونه تصور نکنید که پدرم است و من به او تعلق خاطر دارم، قصد دارم که از ویژگی‌ها و خصوصیات شاخص اخلاقی پدر، برای تان بگویم.

در واقع، همه‌ی کسانی که با او حشر و نشر داشته و او را از نزدیک می‌شناختند، تأیید می‌کنند که او، از جمله انسان‌هایی بود که دیگران، با دیدن شیوه‌ی زندگی کردنش، به یاد خدا می‌افتادند.

آخر، بابا هیچ وقت، حضور خدا را در زندگی‌اش فراموش نمی‌کرد و دایم‌الذکر و بسیار، خدا ترس بود.

او به پرداخت خمس و زکات سالانه، عادت داشت و به بذل و بخشش و انفاق به تهی‌دستان اهمیت می‌داد.

چنان با لحن و صوت زیبا، آیات کلام الله مجید را تلاوت می‌کرد که شنوندگان مجذوب قرآن خواندنش می‌شدند.

گاه گاهی، وقتی جمع برادرها و خواهرها و شوهر خواهرها بود، یا به هنگامی که اقوام نزدیک، میهمان خانه‌ی مان بودند، با آن که پدر معمم نبود، نمازشان را به او اقتداء می‌کردند.

در وقت‌های بی‌کاری، ما و دیگر بچه‌های همسایه‌ی هم‌سن و سال‌مان را به دور خودش جمع می‌کرد و از همگی می‌خواست که نوبت به نوبت، در حضورش نماز بخوانیم. بعد، خودش با حوصله و شمرده شمرده، در حضورمان نماز می‌خواند تا ما شیوه‌ی صحیح نماز خواندن را از او بیاموزیم.

پدر به هیچ‌کدام از بچه‌ها اجازه نمی‌داد که اشکالات کسی را که نوبت نماز خواندنش بود، بگیرد و خودش با ظرافتی خاص و به گونه‌ای که به طرف مقابل برنخورد، این وظیفه را بر عهده می‌گرفت.

یکی از دعاها و درخواست‌های همیشگی بابا از خدا، آن بود که او را در حالی که بیمار و زمین گیر است، به سوی خود فرانخواند.

جالب این است بدانید، پدر بعد از آن که بیمار شد و جهت درمان در بیمارستان بستریش کرده بودند، درست در همان لحظه که نمازش را به اتمام رسانیده بود، در کنار سجاده‌ی پهن شده، به دیدار معبودش شتافت!

مادرم، سیده زهرا مظلوم هم در ذکر و عبادت و گشاده‌دستی، دست کمی از پدر نداشت.

هیچ وقت روزهایی را که با او و دیگر خواهرانم به مجالس روضه و نمازهای جماعت مسجد محله مان می‌رفتیم، فراموش نمی‌کنم.

مادر، خوش رو، معاشرتی و بسیار میهمان‌نواز بود.

چنان با روی گشاده با میهمانانش روبرو می‌شد که خانه مان، محل بیتوته و استراحت هم ولایتی‌هایی که برای رسیدگی به کارهای شان، از روستا به شهر می‌آمدند، شده بود.

علاوه بر آن، مادر از میهمانان سرزده و ناخوانده‌ای که پدر اغلب به خانه می‌آورد، پذیرایی می‌کرد.

در طول عمر کوتاهی که داشتم، حتی برای یک بار هم ندیدم که او از آمدن میهمانان سرزده به خانه، گوشت تلخی کند، یا خم به ابرو بیاورد.

در رفتار و نحوه‌ی معاشرت با همسایگان، تا آنجا پیش رفته بود که زنان همسایه برایش احترام و جایگاه ویژه‌ای قائل بودند و برای مشورت و حل مشکلات شان، به او مراجعه می‌کردند.

الحق که او هم برای حل مشکلات شان، از خودش کم نمی‌گذاشت و هر کاری که از دستش برمی‌آمد، برایشان مضایقه نمی‌کرد.

همین که پای ذکر مصیبت‌هایی که بر سر جده‌ام، حضرت فاطمه‌ی زهرا



وارد آمده بود، به میان کشیده می شد، چنان خالصانه و از ته دل، اشک هایش از دیده جاری می شد که ما هم در عالم بچگی مان، از دیدن نحوه ی گریستن اش، به گریه می افتادیم.

مادر هم، سه سال پیش، عمرش را به شما داد و به سوی معبودش شتافت. برادرهایم به ترتیب، سید حسام، سید عباس، سید قاسم و خواهرها، سیده خاور، سیده آذر، سیده فاطمه، سیده معصومه و سید عصمت نام دارند. برادرم آقا حسام، قبل از آن که من به دنیای تان پا بگذارم، برای تحصیل در دانشکده افسری، از جمع خانواده جدا شد. پس از فراغت از تحصیل و پوشیدن لباس نظامی گری هم مدام، در حال ماموریت و ادامه ی خدمت در استان های دور و نزدیک بود.

داداش حسام بعد از پیروزی انقلاب، در جبهه های غرب و جنوب کشور، بسیار خوش درخشید؛ تا آنجا که در مناطق جنگی و خطوط مقدم، به عنوان یکی از همزمان سخت کوش شهید صیاد شیرازی محسوب می شد و به خاطر خدمات صادقانه اش، به کسب درجه ی سرتیپی (امیری) نائل آمده است. علاوه بر آن، داداش حسام از جانبازان جنگ تحمیلی هم هستند. فراموش نمی کنم که بعد از شنیدن خبر مجروحیت اش، چه ولوله ای در خانه ی ما بر پا شده بود.

درمان برادرم به خاطر شدت جراحتش، بیشتر از هشت ماه طول کشید و بعد از جانباز شدن هم لحظه ای، دفاع و صیانت از نظام جمهوری اسلامی را از خاطر نبرد.

داداش عباس، از همان دوره ی نوجوانی به عنوان دست راست پدر خدا آرمزیده ام، بازو به بازویش داد و برای امرار معاش خانواده با او همکاری کرد؛ به همین دلیل، این امکان را نیافت که به تحصیلاتش ادامه دهد.

با آن که داداش عباس، درس خواندنش را ادامه نداد، اما به خاطر معاشرت با دوستان و آشنایان فرهیخته و همچنان مناسبات و روابط اجتماعی، از درک و فهم فرهنگی و سیاسی ویژه‌ای برخوردار است.

او ابتدا در همان برنج فروشی با پدر همکاری می‌کرد و بعد از مدتی، مستقل گردید؛ اما با وجود جدا شدن کسب و کار، هرگز پدر و مادر را تنها نگذاشت و تا آخر عمر با آنها زیست و هنوز هم در منزل پدری زندگی می‌کند. تا یادم می‌آید، بعد از پدر، حرف اول و آخر را او می‌زد و همگی مان به تصمیماتش احترام می‌گذاشتیم و برای حل مشکلات خود، به او مراجعه می‌کردیم.

اما داداش قاسم!

باید، خدمت‌تان عرض کنم که من و بقیه‌ی خواهرهایم، بسیاری از داشته‌های آن روزگاران را به او مدیونیم.

هیچ وقت راهنمایی‌هایش، از خاطر محو نمی‌شود.

هنگامی که در نوشتن مطلبی با مشکلی مواجه می‌شدم، یا از مفهوم و معنای طرح‌های گرافیک یا نقاشی‌هایی که به دستم می‌رسید، سر در نمی‌آوردم و عقل‌ام به درکش قد نمی‌داد، این داداش قاسم‌ام بود که با جان و دل و خویشتن‌داری، گره‌های کور افتاده روی کارم را می‌گشود و راهنمایی‌هایش را از من دریغ نمی‌کرد!

داداش قاسم، بعد از فارغ‌التحصیل شدن در رشته‌ی مهندسی معماری دانشگاه تهران، جهت کمک به اهداف انقلاب، به همکاری با سپاه پاسداران و دیگر نهادها روی آورد.

پس از مدتی اشتغال در سپاه پاسداران، به وزارت علوم و تحقیقات و فناوری انتقال یافت و با سمت مدیر کل فنی و عمرانی، با این وزارت‌خانه همکاری کرد.

تابستان‌هایی که فرصت برایش پیش می‌آمد و بیشتر می‌توانست در کنارمان باشد، جزو بهترین لحظات عمرم به حساب می‌آید.

به جز خواهر بزرگم خاور خانم که خیلی بر گردنم حق دارد و مانند مادری، هم برای من و هم برای دیگر خواهرها زحمت کشیده است و به خاطر همین مشغله‌ی خانه‌داری و بچه‌داری موفق به درس خواندن نشد، چهار خواهر دیگرم موفق شده‌اند که تحصیلات عالی‌شان را به اتمام برسانند.

آذر، در قبل از انقلاب، به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و هم‌دوش با برادران و خواهران مسلمان، برای براندازی رژیم شاهنشاهی در راهپیمایی‌ها و مراسم مناسبی حضوری چشم‌گیر داشت.

او بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب هم، به خاطر حفاظت از دست‌آوردهای انقلاب، به عضویت بسیج و انجمن‌های اسلامی درآمد.

آذر موفق شد که تحصیلات دانشگاهی‌اش را به اتمام رسانده، به عنوان معلم، در آموزش و پرورش اشتغال به کار یابد.

آبجی فاطمه که سرنوشت مراسم عقد کنانش، با سرانجام من، پیوندی عجیب و غریب یافته است و در جای خود به صورت مفصل به آن اشاره خواهم کرد، به تحصیلات حوزوی رو آورد.

به خاطر فاصله‌ی سنی چهار، پنج ساله‌ای که با معصومه جان داشتم، بیشتر از بقیه خواهرها، با او احساس صمیمت می‌کردم.

معمولاً بیشتر اوقات من و معصومه جان با هم می‌گذشت و در اغلب جاها با هم حاضر می‌شدیم.

با آن که سن کمی داشتم، معصومه مرا هم در فعالیت‌های سیاسی‌اش مشارکت می‌داد!

عصمت، کوچکترین عضو خانواده، سه، چهار سالی از من کوچک‌تر بود.

خیلی هوایش را داشتم و همواره سعی ام بر آن بود تا همان نقشی که معصومه جان، به عنوان دوست و همراه برایم ایفا می کرد، من هم همان را برای خواهر کوچک ترم، عصمت، ایفاء کنم.

عصمت نیز موفق شد تا با مدرک کارشناسی ارشد در رشته‌ی مطالعات زنان فارغ التحصیل شده، در حال حاضر به تدریس اشتغال دارد.

اگر بخواهم از آن روزهایم برای تان بگویم، باید به حضورتان اعتراف کنم که زمانه‌ی کودکی‌هایم، زمانه‌ی بدی بود!

مردم، زندگانی‌شان را به سختی و مرارت می گذراندند. فقر و بیچارگی، بخصوص در روستاها، عرصه را بر همه تنگ کرده بود و امان می برید.

کمبود امکانات پزشکی و درمانی بیداد می کرد.

مادر که تا پیش از من، سختی‌ها و مشقت‌های هفت زایمان قبل را تجربه کرده بود، به خاطر زایمان‌های پشت سر هم، در هنگام بارداری من، حالش بسیار بد بود و دشواری‌های زیادی را تحمل می کرد؛ به حدی که همه نگران زمان زایمانش بودند.

این در حالی بود که در آن روزها، زائوها ناچار بودند که فرزندان‌شان را در خانه‌ها و با کمک ماما‌های تجربی که در محل به آن‌ها قابله می گفتند، با حداقل امکانات به دنیا بیاورند.

خوب است بدانید آن زمان قابله‌ها برای خودشان برو و بیایی داشتند و بین مردم از ارزش و اعتبار خاصی برخوردار بوده‌اند.

پیوستگی و کوتاه شدن زمان دردهای زایمان مادر، نشان دهنده‌ی آن بود که قرار است به زودی به دنیای تان قدم بگذارم.

خواهر جانم، خاور، در آشپزخانه سرش به پخت و پز و شست و شو گرم بود

که ناگاه، صدای جیغ و فریاد مادر به گوشش رسید!  
مادر از شدت درد، بی‌قراری می‌کرد؛ جیغ می‌کشید و مرتب جده‌اش،  
حضرت فاطمه زهرا را به کمک می‌طلبید!

آبجی خاورم، با آن که تا حالا چند بار به دنیا آمدنِ دیگر خواهرهایم را با  
چشمان خود دیده بود و تا آن جا تجربه کسب کرده بود که به هنگام زایمان  
معصومه جان، در غیابِ قابله‌ی محل، به خوبی توانست از عهده‌ی کمک کردن  
به زایمان مادر بر بیاید. بعد از دیدن شدت درد و بی‌تابی مامان، هول و دست  
پاچه‌تر از آنچه که می‌شد انتظارش را داشت، به نظر می‌رسید!

نه می‌توانست مادر را با آن حال روز تنها بگذارد و خودش به سراغ قابله‌ی  
محل برود، و نه قادر بود دندان به روی جگر گذاشته، درد کشیدن‌های بی‌امانِ  
مادر را تحمل کند.

چاره‌ای جز آن نداشت تا آذر را که آن موقع در کلاس پنجم درس می‌خواند  
و داشت برای رفتن به مدرسه آماده می‌شد، به سراغ قابله بفرستد.  
بدون آنکه آگاه باشم چه بر سر مادر می‌آورم، فقط و فقط، برای رها شدن  
از جای تنگ و خیسی که در آن زندانی شده بودم، تلاش می‌کردم و با تمام  
قدرتی که داشتم، به مادر فشار می‌آوردم.

آن موقع اصلاً به این موضوع مهم آگاه نبودم که تنها دروازه‌ی وارد شدن به  
جایگاهی که حالا در آن قرار گرفته‌ام، وارد شدن به دنیای تان است.  
باید می‌آمدم و چند صباح کوتاهی، همین زندگانی را که حالا شما داشتید  
تجربه‌اش می‌کردید، تجربه می‌کردم؛ بعد به سراغ تقدیری که برایم در نظر  
گرفته شده بود، می‌رفتم!

آبجی خاور در حالیکه با به رخ کشیدن خنده‌هایش، سعی می‌کرد تشویش و  
اضطرابی را که جانش را به لب آورده بود از چهره دور کند، به سراغ آذر رفت،

موهایش را نوازش کرد و گفت:

- الهی آبجی قربونت بره! هیچی نیس! هول نکنی ها! فقط و فقط مامان داره بچه اش رو دنیا می آره؛ برا همین یه خورده ناخوش احواله. دست تنهام، خونهی مشدی لیلا، همونی که پشت تکیه می شینه رو بلدی؟

- همون قابله هه رو میگی؟

- آره قربونت برم؛ همون رو می گم. بدو بدو، می ری و بهش می گی، اگه آب تو دستش داره، بذاره زمین و تندی بیاد اینجا! بهش می گی، خاور گفت مامان وقت زائیدنشه. سفارش نکنم آ! جایی وانمی ایستی ها! یه راست می ری و بر می گردی. باشه خواهر گلم؟ باشه؟!

فکر می کرد که آذر هنوز بچه است و بازی گوشی هایش نمی گذارد که پی به وخامت اوضاع و احوال مادر ببرد؛ اما اینطور نبود.

آذر گفته و نگفته، با سرعت از خانه بیرون رفت؛ آنقدر تند و باشتاب، که کم مانده بود پایش به لبه جوی گیر کرده و سکندری بخورد و به داخل اش بیافتد. همین که به خانهی مشدی لیلائی قابله رسید، چند بار کوبه ی در را کوبید؛ هفت، هشت بار!

خبری از باز کردن در نبود.

دو بار در زد و لختی گوش خواباند، اما باز هم کسی برای باز کردن در نیامد! از بخت بد، مشدی لیلا در خانه نبود.

آن قدر بچه نبود که نداند چقدر وقت تنگ است! می دانست که منزل سید نسا، دو، سه کوچه آن طرف تر است و می دانست که او هم قابله است.

شروع کرد به دویدن و به پاهایش، شتاب بیشتری داد.

من دیگر بیشتر از این طاقت آنجا ماندن نداشتم.

اگر هم می خواستم، نمی توانستم و دست خودم نبود!

وقت اش رسیده بود. باید پا به دنیای تان می گذاشتم و گذاشتم!  
خاور که می دانست چه قابله برسد و چه نرسد، او باید وسایل لازم را آماده  
کند، از قبل، آب گرم را روبه راه کرد و پارچه و تنزیپ را دم دستش گذاشته  
بود.

اولین کسی که مرا با همان بدن کثیف و پلشت به آغوش گرفت، آبجی  
خاورم بود!

تا آذر به همراه مشدی لیلا سر برسد، مادر با دست های خودش، بند نافم را  
برید و کار به دنیا آوردنم را تمام کرد.

به محض آن که خبر تولدم به بابا رسید، سریع خودش را به بالین مادر رساند  
و با محبت، دستی به سر و رویش کشید و بعد از چند دقیقه، به آذر گفت که  
مرا به او بدهد.

با احتیاط، به آغوشم گرفت.

می ترسید که از دستش لیز بخورم و به زمین بیافتم!

- نه آقا! نه! اینطوری طفلکی رو تو بغلت نگیر! گردنش سنگینی می کنه! ببین  
چطوری یه وری شده! یه دستت رو بذار زیر کمرش و با یه دست دیگه ات، پس  
گردنش رو بگیر.

- نمی شه خانم! از بس ریزه میزه اس، می ترسم با فشار دستام اذیتش کنم!

- مگه بچه اولته که ندید بدید بازی در می آری! آقا، سفت و محکم بگیرش  
که یهو، وول نخوره بیافته از دستت! اگه همین طوری که گفتم بغلش کنی،  
هیچی اش نمی شه!

پدر سرش را به سرم نزدیک کرد. شمرده شمرده و با دقت، در گوش راستم  
اذان و در گوش چپام اقامه خواند.

- خانم! نیگا کن، درست شبیه خودته؛ چشم هاش، چونه اش!...

- آره، خاور هم می گفت؛ اما من بهش گفتم، بچه تا چهل روز قیافه اش، هی مدام عوض می شه. تازه بعد از اون مدته که می شه گفت بچه شبیه کی هست و شبیه کی نیست!

تا شش ماهگی، مثل همه ی بچه های دیگر زندگی می کردم. می خندیدم، گریه می کردم، شیر می خوردم و آروغ می زدم؛ و وقتی چادر شب بسته به دوش که معمولاً جز آبجی خاور کسی نبود، آرامش لذت بخشی به سراغم می آمد، به خواب می رفتم!

محل زندگی ما از محله های قدیمی شهرستان آمل، یعنی شهر بانو محله بود که در ضلع جنوبی میدان هفده شهریور قرار داشت.

بعدها، این محله را به اسم ما کردند و هم شهری های نسل امروز، حالا، اینجا را با نام شهید محله می شناسید.

خانه ای که ما در آن زندگی می کردیم، حیاط بزرگی داشت و حوض آبی که در وسط حیاط خانه ساخته شده بود.

حیاط خانه پوشیده از انواع درختان میوه بود.

فصل میوه دادن که سر می رسید، درخت های خانه ی مان، آنقدر میوه می داد که شاخه هایش، تاب نمی آوردند و به طرف زمین خم می شدند! انگار که می خواهند با این کرنش و تواضع، از مادرشان، زمین، تشکر کنند!

حیاط خلوتی هم برای بازی کردن های مان در اختیار داشتیم.

خانه مان تقریباً دو طبقه بود؛ البته، نه دو طبقه ی کامل. همه ی اتاق ها، آشپزخانه و سرویس بهداشتی در همکف قرار داشت و فقط یک اتاق در طبقه ی دوم خانه بنا شده بود.

ابتدا که دست و بال مان تنگ بود، اتاق طبقه ی دوم را اجاره می دادیم؛ اما بعدها که قدری دست مان به دهان مان رسید، اتاق طبقه بالا را به مطالعه و درس



خواندمان اختصاص دادیم!

آن موقع که من شش ماهم بود، اتاق طبقه‌ی بالای مان را به زن و شوهر جوانی اجاره داده بودیم.

خانم خانه پا به ماه بود که دو، سه هفته‌ی بعد از اقامت در خانه‌ی مان، نوزادشان به دنیا آمد.

می‌گفتند که هم‌زمان با دنیا آمدن بچه، یک نوع بیماری واگیردار در محله‌ی مان شیوع پیدا کرد و اهالی محل، از ترس سرایت بیماری به افراد خانواده‌شان، در کوچه و خیابان آفتابی نمی‌شدند و با قوم و خویش و در و همسایه، رفت و آمد نمی‌کردند.

امکانات درمانی آنقدر نبود تا مردم برای مداوا از آن بهره‌مند شوند؛ برای همین چاره‌ای نداشتند که خودشان آستین‌ها را بالا بزنند و هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد، برای خودشان انجام بدهند.

در آن گیر و دار، بازار رمال‌ها حسابی سکه شده بود؛ چرا که مردم درمانده، برای درمان مریض‌های‌شان به آنها مراجعه می‌کردند و او برایشان دعا و طلسم می‌نوشت.

پشت سر هم، از این محل و آن محل خبر می‌رسید که فلانی و فلانی و فلانی، در اثر همین بیماری تنفسی مرموز مرده‌اند.

متأسفانه، نوزاد چند روزه‌ی مستاجرمان هم مبتلا به این بیماری شد و او هم از دنیا رفت.

مادر مرتب از خاور می‌خواست که گل‌پر و اسپند دود کند و در جای جای خانه بگرداند.

هنوز دو روز از مردن طفل مستاجرمان نگذشته بود که این بیماری مُسری، با همان نشانه‌ها و عوارض، به سراغ من هم آمد.

سینه‌ام شدیداً به حس‌خس افتاده بود. مدام تب می‌کردم. آنقدر حرارت بدنم شدید شده بود که پاشویه‌های پشت سر هم افاقه نمی‌کرد. به قدری ضعف و سستی، نیرو و توانم را برده بود که برای رهایی از شر خلط‌ها، حتی قدرت سرفه کردن را هم نداشتم و از فرط زیادی خلط و گرفتگی شش‌ها، نفس‌ام بالا نمی‌آمد!

در محله‌مان، پیرزنی زندگی می‌کرد که همه‌ی اهالی محل به نحوه‌ی درمانش اعتقاد داشتند.

اهل قرآن و دعا بود و به خاطر سواد و معلوماتی که از دین و مسلمانی داشت، خانم‌ها برای پرسیدن احکام و حلال و حرام و درخواستِ استخاره به او مراجعه می‌کردند.

می‌گفتند، مَشتِ آبجی دستش آنقدر سبک است که حتی مرده‌ها را هم زنده می‌کند.

شایعه شده بود که مَشتِ آبجی، سنِ صد و بیست سالش را گذرانده و عوام الناس به دروغ اینجا و آنجا چو انداخته بودند که در جای دندان‌های ریخته شده‌اش، دندان‌های تازه در آورده است!

می‌گفتند، برای این مجرد زندگی می‌کند و فرزندی ندارد که شوهرش را به خاطر غرولند و بهانه‌جویی‌ها، از خانه فراری داده است!

در مورد سن و سالش قدری اغراق کرده بودند؛ اما در مورد دندان در آوردنش، خودم چند سال بعد که برای کاری به سراغش رفتم، مطمئن شدم که قضیه، صحت ندارد.

آن روز، مادر برای شبِ بیست و یکم ماه رمضان، آش نذری پخته بود. بقیه روزه بودند؛ اما من که تازه وارد هشت سالگی شده بودم، روزه نداشتم. مادر کاسه‌ای آش به دستم داد و از من خواست که آن را برای «مَشتِ آبجی»

بیرم.

اولین باری بود که او را از نزدیک می دیدم.  
قمیصی گل گلی بر سرش انداخته بود و با پارچه‌ای سبز، محکم به روی  
سرش بسته بود.

صورتش صاف و زیبا بود و اثری از چین و چروک در آن دیده نمی شد.  
لُپ‌های سرخ و بخون نشسته و صورت گرد و موهای سرخ حنا کرده‌اش،  
خوش به دل می نشست.

به محض آن که مرا رو برویش، وسطِ چارچوب در دید، با مهر بانی، قربان  
صدقه‌ام رفت؛ گفت:

- بیا تو! چرا اونجا ایستادی؟ اسمت چیه؟ بچه‌ی کی هستی؟  
در حالیکه پایم را به داخل اتاق می گذاشتم، بدون آن که خجالت  
بکشم، گفتم:

- اسمم، طاهره‌هه. اسم مامانم، زهرا. بچه‌ی آقای غلامحسین هاشمی‌یم!

- آها! هاشمی! همونی که برنج می فروشه!

با مشقت از جایش بلند شد و با کمری غوز کرده، به سراغ سبد آویزان شده  
از سقف رفت و از داخل اش چیزهایی را که به هویج شباهت داشت، اما از آن  
زردتر به نظر می رسید، بیرون کشید و در حالیکه با کندی و هِنّ و هون کنان آن  
را به طرف من می آورد، گفت:

- طاهره جون! بیا! بیا اینو از دستم بگیر! من که دندان ندارم. این زردک‌ها به  
درد تو می خوره. همین جا پیش خودم گاز بزن و بخورش؛ آگه بدونی که من  
چقدر از گاز زدنون کیف می کنم! آخه خیال می کنم که خودم دارم این چیزا  
رو با دندان‌های نداشته‌ی خودم گاز می زنم! بخورش که خیلی خیلی خاصیت  
داره! سوی چشم‌ها رو زیاد می کنه؛ دل و روده‌ها رو می شوره؛ زردی رو از بین

می‌بره و خون به صورت می‌آره!

آن موقع بود که یقین کردم قضیه‌ی دندان در آوردن مِشت آبجی حرفِ یامفت است!

متاسفانه، این اولین و آخرین دیدارم بود و درست یک ماه بعد، پیر زن به سوی حضرت دوست باز گشت.

معمولاً داروهای گیاهی که مِشت آبجی برای بیمارانش تجویز می‌کرد، اثربخش بود.

او برای کارهایی که می‌کرد و گیاهان دارویی و معجون‌هایی که با دست‌های خودش تهیه می‌کرد، قیمتی تعیین نمی‌کرد.

اگر صاحب بیمار یا خود بیمار تمایل داشت، به فراخور وسع و توانش، پولی یا تحفه‌ای را بر روی رفِ قدیمی اتاقش می‌گذاشت و می‌رفت. اگر دست و بالش خالی بود و آهی در بساط نداشت، مجبور به دادن دستمزد نبود.

این طور وقت‌ها مِشت آبجی عادت داشت که به او بگوید:  
- فی امان الله!

آنان که دست‌شان تنگ بود، می‌دانستند که فی امان الله گفتنِ مِشت آبجی یعنی اینکه، به سلامت! چیزی نمی‌خواهد بدهی؛ برایت از شیرِ مادر حلالتر باشد! آدمِ خاص و عجیبی بود این مِشت آبجی!

وقتی سرمایِ سختی می‌خورد و به زکام مبتلا می‌شد، به سراغ خُم ترشی بادمجان می‌رفت و با خوردن یک شکم سیر از آن ترشی‌ها، خودش را درمان می‌کرد!

چنان با خدا احساس دوستی و صمیمیت می‌کرد که هنگام دچار شدن به بیماری سخت و از پا افتادن و زمین گیر شدن، مثل کسی که از دوستِ بی‌ریایی

توقع کمک داشته باشد و این انتظار را حقِ طبیعی خود بداند، همراه با گله و شکایت، از او بهبودیش را طلب می‌کرد و شفا می‌یافت!  
مادر هم مثل بقیه‌ی مردم، برای دوا و درمانم به سراغش رفت.  
مشت آبجی بعد از شنیدن شرح بیماریم، به سراغ صندوقِ زهوار در رفته‌اش رفت.

از داخل آن، مقداری به دانه در آورد و آن را به همراه چهار تخمه و عناب در هاون برنجی‌اش سایید.  
از مادر خواست که آن را دم کرده و بعد از عبور دادن از پارچه‌ی تمیز و صاف کردن، با شیرش مخلوط کند و بعد از اینکه کاملاً جا افتاد، در حالی که دعای «یا من اسمه الدوا و ذکره الشفا» را با خلوص نیت می‌خواند، چهار، پنج قاشق چای خوری از این دم کرده را، آهسته آهسته بخوردم بدهد.  
هنوز یک ساعت از خوراندن دم کرده نگذشته بود که ناگهان به خواب عمیقی فرو رفتم.

آنقدر عمیق که بیشتر به بیهوشی یا مردن می‌مانست، تا به خواب!  
هر چه تکانم می‌دادند، به صورتم سیلی می‌زدند و آب روی‌ام می‌پاشیدند، هیچ کدام از این کارها نمی‌توانست حال‌ام را جا بیاورد و من همین‌طور سیخ، بی‌حرکت و درازکش، مثل میّت مانده بودم و جُنُب نمی‌خوردم.  
مادر به داداش قاسم گفت که به سراغ زن عمو برود و او را به خانه‌ی مان بیاورد.

زن عمو به محض آن که به خانه‌مان رسید و حال و روزم را دید، عوض دل‌داری، بغض ترکاند و چنان گریه‌ای کرد که از نحوه‌ی گریستن‌اش، بقیه هم به گریه افتادند.

زن عمو می‌گفت، کار از کار گذشته و کارم تمام شده است!

پارچه‌ی سفیدی را رویم انداختند و با مقداری گلبرگ، رویش را تزئین کردند.

همه از جانم قطع امید کرده بودند و در این فکر بودند که در کجا دفن‌ام کنند. نیم ساعت گذشت.

کم نمانده بود تا مرا برای خاک کردن به امامزاده ابراهیم منتقل کنند که ناگهان جیغ آذر در آمد.

آذر در حالیکه زبانش به لُکنت افتاده بود، به من اشاره می کرد و می گفت:

- ت..ت...تک..ون خورد. پا..ش..ت..ت!

مادر ناباورانه نگاهم کرد و دید آذر راست می گوید و من دارم به دست و پایم، کش می دهم.

پارچه‌ی خیسی آوردند و برای آن که کاملاً به هوش بیایم، شکم و صورتم را با آن مرطوب کردند و کمکم کرد که زودتر، سر حال بیایم.

آن بار هم، دست سبک و دم کرده‌ی مشت آبجی توانست جانی را از خطر مرگ نجات دهد.

هم پدر و هم مادرم، تمامی سعی و تلاش شان را بر آن نهاده بودند که مرا با عشق ائمه اطهار مانوس کرده، بر اساس آموزه‌های دینی تربیت‌ام کنند.

هنگامی که به زمین می خوردم و قصد بلند کردنم را داشتند، یا علی می گفتند و تشویق‌ام می کردند که مثل آن‌ها، با یک یا علی گفتنِ جانانه، از جا برخیزم!

دوست داشتم وقتی سجاده‌ی نماز پهن بود، به سراغ مهر و تسبیح‌اش بروم و با آن‌ها بازی کنم. پدر هیچ وقت به کسی اجازه نمی داد که به بهانه رفع مزاحمت،

مرا از این کار نهی کند.

می گفت:

- آخه چیکارش دارید! خُب بذارید با اینا بازی کنه؛ فوقش اینه که جا نماز

رو در هم و بر هم کنه؛ عوضش حال و هوای نماز خوندن تو ذهنش می‌شیند و وقتش که رسید، از خدا و پیغمبر فاصله نمی‌گیره!

بابا به هر کدام از پسرها و دخترهایش که روخوانی قرآن را فرا می‌گرفتند، می‌گفت که اگر یک بار کل قرآن را بخوانند، یا به اصطلاح ختم قرآن کنند، مبلغ پنج تومان، جایزه خواهد داد.

شمایی که آن دوران را تجربه نکرده‌اید، حتماً این جایزه برای تان، بسیار ناچیز و بی‌ارزش به نظر می‌رسد؛ اما خوب است برای تان روشن کنم که با پنج تومان آن سال‌ها، می‌شد حداقل تا سه ماه، روزانه، هله هوله‌هایی مثل خروس قندی که آب‌نبات‌هایی شیرین و رنگارنگ، به شکل انواع و اقسام حیوانات بود و یک لیوان سمیشکه (تخمه‌ی افتابگردان)، بستنی خشک که به بیسکویت و یفر

امروزی شباهت داشت، و انواع و اقسام خوراکی‌های دیگر را خرید!

هنگامی که به سن تکلیف می‌رسیدیم و روزه می‌گرفتیم، پدر و مادر به بهانه‌ی اولین روز روزه گرفتن مان، برای مان هدیه می‌خریدند و قبل از آن که روزه‌ی مان را باز کنیم، سر سفره افطار، جایزه‌مان را می‌گرفتیم.

مادر، سوره‌های کوتاه قرآن را به من می‌آموخت و از من می‌خواست، هر چند طوطی‌وار هم که باشد، سوره‌ها را حفظ کنم.

یادم می‌آید، هنوز سه سالم تمام نشده بود که سوره‌ی «توحید و کوثر» را حفظ شده بودم و مادر پیش اقوام و دوستان نزدیکش، با افتخار از من می‌خواست این سوره‌های مبارک را برای شان بخوانم و من هم بریده بریده و تُک زبانی با خواندن این سوره، دیگران را سرخوش می‌کردم.

این گونه و با این مُشوق‌ها بود که روح و جانم با کلام الله مجید هم‌انس گرفت و این نحوه‌ی تربیت، موجب شد که من هم مثل پدر و مادر و دیگر اعضای خانواده، به مسائل شرعی مقید شده، از انحرافات آینده در امان بمانیم.



دنیایی که من تجربه‌اش کرده بودم، با دنیای حالای شما و امکاناتی که در اختیار دارید، بسیار تفاوت داشت.

هر چند وضع مالی مان چندان بد نبود و دست مان به دهان مان می‌رسید، اما با این وجود، وسائلی برای بازی کردن در اختیار نداشتیم و از عروسک و اسباب بازی‌هایی که این روزها کنار دست بچه‌های تان است، خبری نبود.

بقیه‌ی اهالی محل، برای استراحت و دور ماندن از شر و شور بچه‌ها، آنان را از خانه به بیرون می‌فرستادند؛ اما پدر و مادر مثل بقیه نبودند. آن‌ها از خواب خوش بعد از ظهر هایشان می‌زدند و برای آن که از آلودگی‌های کوچه و خیابان دور بمانیم، ما را در خانه نگه می‌داشتند.

به همین دلیل بود که به کوچه و خیابان رفتن عادت نداشتیم و به جای آن که ما برای بازی به کوچه یا به خانه‌ی همسایه‌ها برویم، ترجیح می‌دادیم که بچه‌های همسایه به خانه‌ی مان بیایند.

بازی‌های مان در خاله‌بازی، میهمان‌بازی و گچ‌بازی خلاصه می‌شد.

مادر چیزی را در حیاط خلوت خانه به عنوان زیرانداز، برای مان پهن می‌کرد و ما، در حیاط پشت خانه با عروسک‌های متنوع و رنگارنگی که هنر دست‌های مادرمان بود و بسیار هم دوستش می‌داشتیم، با بچه‌های همسایه خاله‌بازی می‌کردیم؛ الکی برای خودمان غذا درست می‌کردیم، به میهمانی می‌رفتیم و میهمانی می‌دادیم.

گچ‌بازی، از بازی‌های دو نفره‌ای بود که خودم طراحی‌اش کردم و اول، این بازی قدری به بازی سوک سوک که ما به آن «چشم بسته کا» می‌گفتم، شباهت داشت.



ابتدا یکی باید می‌رفت کنار دیوار، پشت به هم بازی‌اش چشم می‌بست؛ آن وقت، طرفِ دیگر بازی با گچ، جایی از در و دیوار را نشانه‌گذاری می‌کرد. هم بازی باید به دنبال علامت‌ها و خط‌های کشیده شده می‌گشت و هنگامی برنده‌ی بازی محسوب می‌شد که همه‌ی علامت‌ها را می‌یافت.

شب‌های عاشورا و شام غریبان که می‌رسید، پدر شمع‌هایی را که از قبل خریده بود، روشن کرده، به دست‌مان می‌داد. بعد از آن می‌گفت که چراغ‌های خانه را کاملاً خاموش کنند.

ما را دایره‌وار، دور هم می‌نشاند و خودش در وسط دایره می‌نشست و با سوز و گداز، برای‌مان روضه و نوحه‌ی امام حسین و شهیدان کربلا را می‌خواند و با گریه‌های خالصانه و نوحه‌ها و مرثیه‌هایش، همگی‌مان را به گریه می‌انداخت. در هفت، هشت سالگی، پدر نماز خواندن را به من آموخت و همانطور که برای‌تان گفتم، برای آموزش صحیح خواندن نماز، هر از چند گاهی ما را فرا می‌خواند و در حضورش، قرائتِ درستِ نماز را به صورت عملی تمرین می‌کردیم و اشکالات‌مان توسط پدر مرتفع می‌شد.

در همان سال بود که دوباره به بیماری سختی دچار شدم؛ مرضی که عرصه را برایم تنگ کرد و جانم را به لب آورد.

در اثر این بیماری پوستی، چنان خارش‌هایی به سراغم آمده بود که نمی‌توانم شدت‌اش را برای‌تان توصیف کنم!

بدبختانه، شب‌ها، به خصوص هنگام خوابیدن، این خارش‌ها شدت می‌گرفت و من برای رها شدن از شرش، ناچار بودم به طور مداوم و بی‌رحمانه، بر روی نواحی به خارش افتاده، ناخن بکشم؛ تا حدی که بیشتر جاهای بدنم در اثر خاراندن، زخم و زیلی شده بود.

آرزوی کردم که ای کاش مشت آبجی زنده بود تا با تجربه‌اش، دوا و درمانم

می‌کرد و از شر این عذاب مستمر و جان‌به‌لب‌آور، رهایی می‌یافتم. امان از دست آن کسانی که در این طور مواقع به خود این حق را می‌دهند، بی‌آنکه از مسئله سر در بیاورند، راه حل‌های مختلفی را به بیمار یا اطرافیان بیمار ارائه می‌دهند!

می‌دانم که هنوز هم در دنیای تان این دسته از افراد، فراوان به چشم می‌آیند. آن موقع یکی از خاله‌های من که خودش را همه‌کار بلد می‌دانست، راه علاج عجیب و غریبی را به مادر پیشنهاد کرد.

گفت که بروند، مقداری گاه تهیه کنند؛ بعد مراد داخل اطاقی برده و لباس‌هایم را در بیاورند و در و پنجره‌های اتاق را گونه‌ای کیپ نمایند که هیچ راه خروجی نباشد؛ آن وقت گاه را بسوزانند و دوداش را کاملاً در بیاورند و بدنم را مثل ماهی دودی کنند.

بعد از یک ساعت، بدنم را با آب نیسان کاملاً شستشو دهند. خانم همه فن حریف همسایه با اطمینان مدعی بود به محض آن که بدنم به این طریق دودی شد، با سرعت خارش‌هایم مداوا خواهد گردید. بیچاره‌ی دوداش قاسم که ناچار شد برای تهیه و انتقال گاه‌ها به خانه، چه مرارت‌هایی را متحمل شود.

مادر، مو به مو، به نسخه‌ای که برایم پیچیده شده بود، عمل کرد. الهی که چشم‌های تان، روز بد را نبیند! آن روز، اگر یکی به دادم نمی‌رسید، کم مانده بود که از فرط دود، خفه شوم! بعد از آن که دود گاه هم نتوانست حریف خارش‌هایم شود، برای درمان به نزد پزشک رفتیم.

روز به روز، خارش بدنم شدت می‌گرفت و محلول‌ها و پمادهای تجویز شده پزشک هم قادر نبود تا خارش‌هایم را درمان کند.

یکی از همسایه‌ها که خودش قبلاً به این بیماری مبتلا شده بود، وقتی که از جریان بیماریم آگاه شد، به سراغ مادر آمد و گفت، چشمه‌ای در جنگل‌های جاده هراز وجود دارد که او با استفاده از آب و رسوبات این چشمه‌ی آب معدنی، از این مرض رها شده است.

من و مادر به اتفاق داداش قاسم، یک پیت بیست لیتری گرفته، با مینی‌بوس به جاده هراز رفتیم.

از آنجا به بعد دیگر راه ماشین رو وجود نداشت و باید با پای پیاده خودمان را به چشمه‌ی آب معدنی داخل جنگل می‌رساندیم. بعد از یک ساعت پیاده‌روی، یا بهتر بگوییم کوه‌پیمایی در ارتفاعات جنگل، به چشمه رسیدیم.

بر اساس راهنمایی‌های همسایه‌مان، ابتدا باید سراسر بدنم به گل‌ها و رسوب‌های چشمه آغشته می‌شد؛ نیم ساعت با همان بدن گل آلود صبر می‌کردیم و بعد به داخل چشمه می‌رفتم و کاملاً بدنم را با آب چشمه شستشو می‌دادم. برای آن که سه روز این کار را ادامه دهیم، باید پیت بیست لیتری را از آب چشمه پر کرده، آن را با خودمان به خانه می‌آوردیم.

بعد از آن که دقیقاً به طریقه‌ی درمان پیشنهاد شده، عمل کردیم و سه روز آب‌های معدنی را به تنم مالیدند، به گونه‌ای که آب را روی آتش ریخته باشند، تمامی مشکلات پوستی و خارش‌هایم، مرتفع و درمان شد.



برادرم حسام که بعد از فراغت از تحصیلات نظامی، به صورت رسمی کارش را در ارتش آغاز کرده بود، برای ادامه خدمت به مشهد مقدس ماموریت یافت. از آنجا که بر اساس قانونی که در ارتش حکمفرما بوده و هست، یک فرد

نظامی باید حداقل شش سال را در محلی که منتقل شده بود، می ماند، برادرم خانواده اش را هم با خود به مشهد برد.

سکونت برادرم در مشهد، برای من فرصت مناسبی بود تا به افتخار زیارت حضرت امام هشتم نائل شوم.

یادم می آید تا موقعی که آنها در مشهد بودند، ما حداقل سالی یک بار به مشهد سفر می کردیم.

اولین باری را که به مشهد سفر کردیم، هرگز فراموش نمی کنم.

در این سفر، علاوه بر خواهرهای دیگرم، معصومه هم همراه من بود.

برای من قبلاً گفته بودم که به خاطر آن که من فقط چهار سال از معصومه کوچکتر بودم و فاصله ی سنی ام با او کوتاه تر از بقیه خواهرهایم بود، با معصومه احساس صمیمیت بیشتری می کردم و علاوه بر خواهری، به عنوان دوست هم دیگر هم محسوب می شدیم.

از آن جا که برای اولین بارم بود که با اتوبوس مسافرت می کردم، هنگامی که قصد سوار شدن داشتم، با صدای بلند، در حالیکه از خوشحالی نمی توانستم روی دو پایم بند بشوم، با صدای بلند فریاد زدم:

- آخ جون! ماشین بزرگ!

پدر نگاهی به من انداخت.

می دانستم که پدر در پس آن نگاهش قصد دارد تا به من بفهماند که خودم را کنترل کنم و ندیدم بدید بازی را کنار بگذارم!

به خاطر نامساعد بودن جاده ها و همین طور وضعیت نامناسب اتوبوس ها، سفر به مشهد، خسته کننده بود و بیشتر از بیست ساعت زمان می برد.

همراهی با معصومه و همبازی با او برایم بسیار غنیمت بود؛ چرا که اگر او با من نبود، تحمل کردن این همه راه، جانم را به لب می آورد.

اتوبوس برای همگی مان جا نداشت و من و معصومه که از بقیه کوچکتر بودیم، ناچار شدیم که در راهروی اتوبوس بنشینیم.

وقتی که اتوبوس پیچ‌ها و گردنه‌های تند جاده را طی می‌کرد، یا به دست‌انداز می‌افتاد، مسخره بازی در می‌آوردیم؛ جیغ می‌کشیدیم و قاه قاه، با صدای بلند می‌خندیدیم.

آن روز، آنقدر در راهروی اتوبوس ورجه و ووجه و سر و صدا کردیم که بالاخره دادِ شاگرد شوfer درآمد.

مشهد آن روزها، با مشهدی که شما در این روزها می‌بینید، بسیار متفاوت بود. ایستگاه اتوبوس، در آن روزها در وسط شهر بود.

از آنجا که پدر معتقد بود، زائرِ امام رضا هنگام ورود به شهر مشهد، قبل از هر کار دیگر، باید اول به زیارت امام هشتم برود، زیارت‌نامه بخواند و آداب زیارت را بجا بیاورد، بار و بنه‌ی سفر را در همان ایستگاه اتوبوس به امانت گذاشتیم و با پای پیاده به طرف حرم مقدس حرکت کردیم.

حیاط حرم مطهر امام هشتم، خیلی کوچکتر از حالا بود.

دست‌فروش‌ها، دور تا دور خیابان‌های بیرون حرم، بساط جنس‌های شان را پهن کرده بودند و با سر و صدای فراوان، کالاهای شان را به زائرین عرضه می‌کردند.

چرخ فلک‌هایی دور تا دور ورودی‌های مشرف به حرم، به چشم می‌آمد که با نیروی بازوی صاحب‌اش، ده، پانزده نفر را روی هوا می‌چرخاند و بالا و پائین می‌برد.

بازار شیرفروش‌ها، چایی‌فروش‌ها و سیرابی شیردان‌فروش‌ها که بر روی گاری‌های شان، دور تا دور حرم کسب و کار راه انداخته بودند هم، داغ داغ بود. معر که گیرها و پرده‌خوان‌ها، گوشه‌ای در نزدیکی ورودی حرم که گنجایش

جولان دادن‌های شان را داشت، پرده آویخته، بساط پهن کرده بودند و جالب این بود که همان کسی که در هنگام پرده خوانی، با اشاره به تصویرهای نقاشی شده بر روی پرده، مصیبت امام هشتم، یا پناه بردن آهو به حرمش را برای مردم با سوز و گداز می‌خواند، در شعبده‌بازی، یا مبارزاتی و شیرین‌کاری‌های متنوع و جالب هم مهارت داشت و با تنوع هنرمندانه‌ای که به برنامه‌هایش می‌داد، مخاطبین را سر ذوق می‌آورد و آنان را او می‌داشت تا آخر، و بدون احساس خستگی، برنامه‌های گوناگونِ معرکه را پیگیری کنند.

با آن که داخل حیات حرم، از انبوه جمعیت موج می‌زد و جای سوزن انداختن نبود، کبوترهای سبز و سیاه حرم، آنقدر در آنجا احساس امنیت می‌کردند که با خیالی آسوده و فارغ از هر گونه وحشتی، در انبوه جمعیت، دانه دانه، گندم‌های نذری مردم را از روی زمین با منقارهای شان می‌چیدند، یا در حوض و آب‌نماهای حرم مقدس، تن به آب می‌زدند و تشنگی شان را مرتفع می‌کردند. در همان ابتدای ورود، پدر به ما سفارش کرد که حواس مان جمع باشد تا در میان انبوه جمعیت، گم نشویم.

خودش دست مرا گرفت و مادر، دست معصومه را؛ بقیه هم، دوش به دوش و چسبیده به هم دیگر، سایه به سایه، حرکت می‌کردند.

صدای موزون و خوش آهنگ «رضاجان! رضاجان!» و «یا امام رضا!» که روزی دو بار از نقاره‌خانه به گوش می‌رسید، چنان شور و نشاطی در زائران ایجاد می‌کرد که نگویند و نپرسید.

وقتی چشم‌هایم به طلاکاری‌ها، گچ‌بری‌ها، آئینه‌کاری و لوسترهای بسیار بزرگ حرم افتاد، یک لحظه از تعجب بهت برم داشت و در جایم می‌خکوب شدم.

هنگام بوسه زدن بر درِ طلاکوب حرم، حس کردم به جای آن که لب و

صورت‌م به نقش‌های طلاکوبِ در چسبیده شود، باید به بوسیدن شیشه‌هایی که رویش انداخته‌اند، اکتفا کنم!

نگذاشتم کار بوسیدن و سر به درسائیدن پدر تمام شود و در حالیکه با تمامی قدرتم، دستش را تکان می‌دادم که حواسش را به خود برگردانم، پرسیدم:  
- بابا، حیف این درهای طلایی نیست که این طوری دورش رو با قابِ شیشه‌ای گرفتند! آخه بی شیشه که بهتر بود!

پدر در حالیکه با کشیدن دستم، مرا به ادامه‌ی حرکت وا می‌داشت، گفت:  
- این کارشون بی حکمت نیست بابا جون! آخه شنیدم اول‌ها، وقتی که این در رو وصل کرده بودن، می‌دیدن که هر روز، تیکه‌هایی از طلای در به طوری کنده می‌شه؛ بعد که قضیه رو پیگیری کردن و برای درهای طلا، پیا گذاشتن، دیدن یه عده‌ای که اصلاً خدا و پیغمبر و امام، سرشون نمی‌شد و با اهل بیت دشمنی دارن، به بهونه زیارت، میان توی حرم و الکی این طور نشون می‌دادن که دارن این درها را به قصد تبرک می‌بوسن! بعد با دندون‌ها شون، تکه‌ای از طلا رو می‌کندن و با خودشون می‌بردن! برا همین، از اون وقت به بعد، روی این درها و طلاها، شیشه انداختن!

- وای!! مگه می‌شه؟! اینجا و دزدی! آخه چطوری می‌تونستن با دندون، طلاها رو بکنن!

- یه طوری می‌کندن دیگه، بابا جون! این کارشون فقط واسه‌ی دزدی طلاها نبود. می‌خواستن با این کارشون یه جور دیگه دهن کجی کنن!

- از خدا نمی‌ترسیدن اونا؟!

- این‌ها از نسل و تبار همون کسانی هستن که پدر و مادر و برادرها و خود آقا را با شمشیر و زهر کشتن! آگه از خدا می‌ترسیدن که دست‌شون به خونِ مطهر امام‌هامون آغشته نمی‌شد.

به یاد ندارم که پدرم از پاسخ دادن به پرسش‌های متعددم، شانه خالی کرده باشد. همیشه با دقت و حوصله، سوال‌هایم را می‌شنید.

اگر خودش پاسخ سوال‌هایم را می‌دانست، جوابم می‌داد و اگر نمی‌دانست، از این و آنی که می‌شناخت، پرس و جو می‌کرد تا پرسش‌هایم بی‌جواب نماند. البته خودش، اهل مطالعه بود و آسیب‌ها و چالش‌ها را به خوبی می‌شناخت و جواب بیشتر سوال‌هایم را می‌دانست و به قول شماها، به روز بود.

تا یادم نرفته برای تان بگویم، چند سال بعد، یعنی یکی، دو سال پس از اینکه انقلاب مان پیروز شد، خود پدر، از خاطره‌ای برایم تعریف کرد که نشان‌دهنده‌ی معلومات و سوادش بود.

برایم گفتم، در سال‌های پر تب و تاب ملی شدن صنعت نفت و بُرو بیایی که حزب توده داشت، یکی از آشناهای قدیمی‌اش که از چند سال قبل با او در معاملات برنج همکاری می‌کرد و از گرایش سیاسی او بی‌خبر بود، شب‌نامه‌ی مردم را که از ارکان حزب توده محسوب می‌شد، به نزدش برد و بعد از تعریف و تمجیدهای فراوان، از پدر خواست که این نشریه را بخواند و از او دعوت کرد تا به عضویت این حزب در بیاید.

خیانتی که حزب توده به نهضت ملی شدن نفت، به کشور و ملت ایران نمود، بر کم‌تر کسی پوشیده است.

حزب توده با کمک مستشاران روسی‌شان، در آن سال‌های پر التهاب، حزبی را راه اندازی کرده بودند که از نظر تشکیلاتی، با کمک و رایزنی عوامل پشت پرده‌ی شوروی سابق به گونه‌ای برنامه‌ریزی شده بود، تا در تمامی اقشار و طبقات نفوذ کند!

این حزب آنقدر به کارش وسعت بخشید که در تمامی سازمان‌ها و دوائر دولتی، نفوذ کرد و از میان‌شان عضو گرفت. حتی کارش تا آن جا پیش رفت



که در بدنه‌ی ارتش هم رسوخ کرد و گروهی از افسران ارتش شاهنشاهی نیز به عضویت حزب در آمدند.

از این رو بود که حزب توده، هم شاخه‌ی سیاسی داشت و هم شاخه‌ی نظامی؛ علاوه بر آن افرادش را برای کارهای عملیاتی و تبلیغاتی نیز آماده ساخته بود.

با چنین شاخه‌های منسجم و کاملی، اگر حزب با صنعت ملی شدن نفت، سر سازگاری داشت و به جای آن که بعد از فسخ قرارداد ایران با کشورهای غربی، به فکر عقد قرار داد با شوروی باشد به مردم کشورش می‌اندیشید، سرنوشت قیام بیست و هشتام مرداد سال سی و دو با کودتا ختم نمی‌شد.

حزب توده که دقیقاً از توطئه‌ی کودتا آگاهی داشت، درست سر بزنگاه، سکوت اختیار کرد و به یاری آیت الله کاشانی و مصدق نشتافت.

آن روزها، بیشتر اعضای عادی و عوام حزب توده، از ایدئولوژی و نگرش این حزب به دین آگاه نبوده، تنها هدفشان از پیوستن به آن، مبارزه با انگلستان و حمایت از طبقه‌ی محروم و رنج کشیده ایران بود.

رهبان کادر مرکزی حزب توده هم، به هیچ وجه تمایل نداشتند که در این حیطه وارد شوند و همیشه تمایلات مارکسیستی و مانیفست (بیانیه) حزب را از مردم عادی، پنهان نگاه می‌داشتند تا آنجا که مبلغان حزب از جمله، دوست و شریک معامله پدر هم، از نظرات حزب توده در مورد دین و مذهب آگاهی نداشتند!

پدر که آدم خام و بی تجربه‌ای نبود و به مسائل روز اشراف داشت، بعد از شنیدن این پیشنهاد، در حالی که روزنامه را از دستش می‌گرفت، به او گفت:

- باشه سر فرصت اینو می‌خونم؛ اما قبل از خوندنش می‌خوام پیرسم که در

مورد این حزب، تو چی‌ها می‌دونی؟

- من خیلی چیزها از حزب توده می‌دونم. می‌دونم که حزب توده، طرفدار

بدبخت بیچاره‌هاست. هدفش اینه که طبقه‌ی کارگر و زحمتکش رو به حق بشون برسونه و از اونا حمایت می‌کنه. ضد انگلیس و ضد امریکاست. یه عمره که انگلیس، مفت و مجانی داره نفت مون رو می‌کشه بیرون و می‌ریزه توی کشتی و از کشور خارج می‌کنه؛ در حالی که مردم ایران به نون شب بشون هم محتاجن!

- خب درست؛ این‌ها که خیلی خوبند! ما هم همین چیزها رو می‌گیم؛ اما

می‌خوام بپرسم که حزب توده، در مورد شوروی چطوری فکر می‌کنه!

- حزب می‌گه شوروی کشورِ خوبیه؛ توی حکومتش طرفدارِ طبقه‌ی زحمتکشه! طرفدار مردم بدبخت بیچاره‌ی ایرانه!

- آخه برادر من! چی چپو شوروی کشورِ خوبیه؟! آخه از تو بعیده! تو خودت مگه تو قضیه جنگ جهانی، اشغالِ شوروی تو مازندران و گیلان رو فراموش کردی! مگه یادت نمی‌آد که از دستِ اون نامسلمون‌ها، زن‌ها و دخترهامون نمی‌تونستن تو روز روشن، توی کوچه و خیابون آفتابی بشن؟! چطوری می‌شه بی‌ناموسی هاشون رو فراموش کرد؟! یادت رفت اون اجنبی‌های بی‌دین و ایمون، چقدر غارت و چپاول کردن؟! چقدر بی‌عفتی کردند!

- خب، انگلیس‌ها هم مگه توی جنوب کشور کم جنایت کردند؟! چه قبل از جنگ و چه موقع جنگ جهانی...!

- بله! حرف منم همینه! من می‌گم سگ زرد، برادر شغاله! این یکی از اون یکی بدتر؛ اون یکی هم، از این یکی بدتر! چرا باید چشم‌پسته، هر چی این و اون می‌گن رو قبول کرد؟! تازه! خبر داری که حزب تون در مورد اسلام و خدا و پیغمبر چی می‌گه؟!!

- آره که می‌دونم! حزبِ مون کاری با دین و مذهب نداره؛ فقط کارش مبارزه با ظلم و استعمار. هر کسی می‌تونه دین خودش رو داشته باشه؛ نماز و روزه‌ی خودش رو بگیره و توده‌ای هم باشه! هدف مون فقط اینه که کشور رو از دست

سرمایه دارها در بیاریم و اون را به دست طبقه‌ی کارگر بدیم.  
- نه؛ این طوری که به شماها گفتند نیست! برادر من! او بالا بالائی‌ها، شما رو اغفال کردن و حقیقت رو بهتون نمی‌گن! حزب توده نه تنها خدا و پیغمبر و اسلام و مسلمونی رو قبول نداره، بلکه اصلاً تمومی دین‌های الهی رو رد می‌کنه و قبول‌شون نداره! حزب می‌گه، این دین که باعث بدبختی و بیچارگی مردم شده! می‌گه، برای رسیدن به حکومت زحمت‌کشان، اول باید دین و دینداری رو از میون مردم جامعه برداشت.

- ای بابا! آگه اینجوریه...!

- آگه نه؛ حتما همین طوره که برات دارم می‌گم. خاطر جمع باش، اینایی که برات گفتم، حرف یامفت نیست. این روزنامه رو هم من دو، سه ماه پیش، از یکی که فکر می‌کرد در مورد حزب خیلی چیزا رو می‌دونه، گرفتم و خوندم. این حرف‌هایی که در مورد حزب توده و دین زدم هم، از خودم در نیاوردمش؛ خودش بهم گفت. می‌گفت که دین افیون جامعه است! یعنی دین مثل تریاک، آدم رو از واقعیت و حقیقت دور نگه می‌داره و باعث سستی و ضعف می‌شه!

- واویلا! استغفرالله! توبه! چی فکر می‌کردیم و چی شد! حالا که اینجوریه بذار راست و حسینی برات بگم که موضوع از چه قراره. ما کلاً سه تا برادریم. وقتی اوضاع مملکت این طوری قمر در عقرب شد و دعوای توده‌ای، مصدقی و شاهی، راه افتاد، برای این که بعدها این آتیش دامنگیرمون نشه و اگر دری به تخته خورد و یکی از ما سه تا برادر به پست و مقامی رسیدیم، گفتیم که هر کدوم از ماها بره توی یه دار و دسته‌ای؛ یکی مون رفت و طرفدار شاه شد. یکی شد طرفدار کاشانی و مصدق، قرعه افتاد به اسم من و من هم شدم طرفدار توده‌ای‌ها! حالا که اینطوری شد، گور پدر نون و پست و مقام!

فردای قیامت که مولامون حضرت علی با حضرت فاطمه زهرا و اولادش، بیان یقه‌ام رو بگیرن و بگن این چه غلطی بود که توی اون دنیا داشتی می کردی، چی چی دارم که خدمت‌شون عرض کنم. اون موقع تو روزِ محشر، چطوری می‌تونم تو چشم‌هاشون نگاه کنم!؟

خوب، حالا که حکایت پدر را شنیدید، بهتر است که برگردیم به خاطراتِ سفرِ اولم از مشهد مقدس؛

جمعیت در صحنِ حرم امام رضا آن قدر زیاد بود که نمی‌شد حتی یک لحظه، در جایی از حرم مطهر ایستاد. سیلِ موجِ جمعیت، بدون آن که دستِ مان باشد، ما را به جلو می‌کشاند.

آن روز موفق نشدیم که دست‌های مان را به ضریح مبارک امام هشتم متبرک کنیم و بعد از خواندن زیارت‌نامه و به جا آوردن آداب زیارت، پدر درشکه‌ای اجاره کرد و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتیم و بعد از تحویل گرفتن وسایل مان، روانه‌ی خانه برادرم حسام شدیم.

اگر بدانید که همگی مان، چقدر از سوار شدنِ درشکه، به وجد آمده بودیم. هر چند، سال‌های بعد هم به اتفاق خانواده، توفیق زیارت حرم امام هشتم نصیب شد؛ اما شیرینی مزه‌ی سفرِ اولم را نمی‌توانم فراموش کنم.



قبل از آن که به دبستان بروم، هنگامی که مداد و کاغذی به دستم می‌رسید، بدون آن که دست خودم باشد، دوست داشتم، مشابه چیزهایی که در تصورم می‌آمد یا آنها را در محیط دور و برم می‌دیدم، روی کاغذ، نقاشی کنم. اوایل، از استعدادی که داشتم، آگاه نبودم و تنها برای دل خودم یا برای آن که حس نهفته‌ام را ارضا کنم و چیزهایی را که در ذهنم می‌نشست، به تصویر

بکشم، کاغذها را خط خطی می کردم؛ تا آنکه روزی از سر تصادف، یکی از کاغذهایم به دست داداش قاسم رسید.

از آن روز به بعد، داداش به محض آن که خلوت کردیم را می دید، به سراغم می آمد و سرک می کشید که بفهمد به کشیدن چه چیزی مشغول هستم.

همین پیگیری ها و تشویق های او بود که سبب شد، من به این باور برسم که استعداد خلق کردن اثری را دارم و این اجازه، و یا شهامت را یافته ام که کارهایم را به او و دیگران نشان داده و از آن ها در موردش نظر بخواهم.

از همان دوران ابتدایی، برای کاغذ سفید، ارزش قائل بودم.

سه ماه تعطیلی که می رسید، من برخلاف دیگران که دفترهای نیمه تمام خود را به سطل زباله می ریختند، نه تنها برگه های نیمه تمام و سفید مانده دفترهای خودم، بلکه ورق های سفید دیگران را از دفترشان جدا می کردم و با دقت، ورق های سفید را روی هم می گذاشتم و برایش با دقت و حوصله، جلد زیبایی درست می کردم و از این دفتر سر هم شده، برای کشیدن نقاشی ها و طراحی هایم استفاده می نمودم.



سال ها پشت سر هم می گذشت.

تا شما، از جایی که حالا من در آن قرار گرفته ام، به گذشته تان ننگرید، هرگز باور نخواهید کرد که زمان در دنیای تان، چقدر سریع و با شتاب می گذرد؛ آنقدر شتابان که در مقایسه به زمانی که من حالا تجربه اش می کنم، بسیار بسیار اندک به حساب می آید!

سال پنجم ابتدایی که در حال تحصیل در دبستان مهرگان بودم، خواهر کوچکم عصمت هم، در کلاس اول ابتدایی همان مدرسه درس می خواند.

معلم کلاس پنجم ما، آدم بسیار سخت گیری بود و متاسفانه از نحوه‌ی پرورش و تربیت دانش آموزان سر در نمی آورد.

یکی از کارهای ناپسندش این بود که برای تنبیه دانش آموزانی که درس شان ضعیف بود، یا تکلیف های شان را انجام نمی دادند، به سراغ دانش آموزان سال اول ابتدایی که خواهرم نیز جزو شان بود، می رفت و آنان را به کلاس مان می آورد و از دانش آموزان کم استعداد یا کاهل کلاس پنجم می خواست که بعد از خوردن زنگ خانه، دانش آموزان کلاس اول را به دوش گرفته، و به قول خودمان، از مدرسه تا خانه، به آن ها کولی بدهند.

علیرغم سن و سال کم، این تخریب شخصیت و نحوه‌ی تنبیه، به هیچ وجه برایم قابل پذیرش نبود.

ابتدا از عصمت خواستم، به همکلاسی هایش بگویند که تن به این کار ندهند. امیدوار بودم کلاس اولی ها به حرفم گوش کنند، اما با تکرار شدن کولی دادن ها، متوجه شدم که نتوانسته ام حرفم را به کرسی بنشانم.

موضوع را از عصمت پرسیدم و فهمیدم، بیچاره، کلاس اولی ها می ترسند که به حرف معلم کلاس پنجم گوش نکنند.

ناظم مدرسه‌ی دوره‌ی ابتدایی مان، به حدی سخت گیر، مقرراتی و با سیاست بود که همه‌ی ما از او حساب می بردیم و به قول معروف، حتی از سایه اش هم وحشت داشتیم.

ما که اهل بازی در کوچه و خیابان نبودیم؛ اما آنهایی که بعد از ظهر، خارج از وقت مدرسه، عادت به بازی در کوچه پس کوچه ها داشتند، به محض آن که او گذرش به محله شان می افتاد، از ترس، به دنبال جایی برای مخفی شدن می گشتند.

وقتی دیدم کاری از دستم بر نمی آید، دلم را به دریا زدم و گفتم که قضیه‌ی

کولی دادن و کولی گرفتن را با ناظم مدرسه در میان بگذارم؛ اما از شماها چه پنهان که جرات و شهامت این کار را نداشتم.

بالاخره دل به دریا زدم و منتظر ماندم که تا دوباره وقت تنبیه شدن یکی از هم کلاسی هایم فرارسید.

می دانستم که خانم ناظم همیشه بعد از رفتن تمامی بچه ها، مدرسه را ترک می کند. با سرعت به سراغش رفتم و بعد از آن که با ترس و لرز موضوع را با او در میان گذاشتم، از او خواستم که برای پی بردن به راست یا دروغ بودن حرفم، به همراهم بیاید و با چشم خودش شاهد کولی گرفتن و کولی دادن باشد. خدا را شکر که توانستم به موقع، او را به بیرون مدرسه بکشانم.

بعد از آن که خانم ناظم با چشم های خودش، هم کلاسی ام را دید که در میان نگاه های پرسشگر و کنجکاو مردم کوچه و بازار، نفس نفس زنان و عرق ریزان، نفر دیگر را بر دوشش گرفته است، چنان از خود بی خود شد که بی خیال مردم، با سرعت به طرف آن دو نفر دوید و خودش را به آنها رساند و مانع ادامه ی حرکت شان شد!

خانم ناظم، از آن روز به بعد، دیگر نگذاشت که حتی یک نفر از دانش آموزان کلاس اول از دانش آموزان سال پنجم کولی بگیرد.



حال و هوای شهر به گونه ای دیگر شده بود.

داداش قاسم که در رشته ی معماری دانشگاه تهران درس می خواند، به خانه بازگشته بود.

می گفت که به خاطر فعالیت های سیاسی، دانشگاه ها را تعطیل کرده اند. آن موقع سر در نمی آوردم که به فعالیت، فعالیت سیاسی می گویند؛ اما

می دانستم که این کار، کارِ خطرناکی است و نباید در موردش، جایی حرفی زد!

اواخرِ آبان ماه سال ۱۳۵۷، من آن موقع در کلاس پنجم درس می خواندم و معصومه، تازه وارد دبیرستان شده بود.

داداش قاسم، دستِ خالی به خانه نیامد و کتاب‌هایی از استاد مطهری و دکتر شریعتی را با خود به همراه آورده بود.

او از ما می خواست که با هیچ کس در مورد این کتاب‌ها حرف نزنیم؛ چون داشتن و خواندن این کتاب‌ها ممنوع است و اگر ماموران از آن مطلع بشوند، به خانه خواهند ریخت و دارنده و خواننده کتاب‌ها را به زندان خواهند انداخت!

داداش قاسم به معصومه گفت، کتاب «داستانِ راستان» استاد مطهری را با دقت بخواند و در موردش فکر کند و اگر سوالاتی برایش پیش آمد، برای توضیح به او مراجعه کند.

اگر بدانید چقدر دلم می خواست که کتابی برای مطالعه، به من هم می داد. یکی روز داداش قاسم را دیدم که دارد کتابِ کم حجمی را مطالعه می کند. رویش نوشته شده بود: «آری این چنین بود برادر!» پایانش هم نوشته شده بود: «دکتر علی شریعتی».

در عالم بچگی، وقتی قد و قواره و نازکی کتاب را دیدم، با خودم فکر کردم که این نوشته برای مطالعه‌ام مناسب است. برای همین، با شوق و ذوق و حق به جانب، به سراغش رفتم و گفتم:

- داداش قاسم! این کتاب که به درد من می خوره! نمی خوره؟!!

تبسمی کرد و در حالیکه با دست‌هایش، موهایم را نوازش می کرد، گفت:

- انگار خواهر جونم خیلی عجله داره، زودتر بزرگ بشه! با اونکه می دونم حالا خیلی زوده، اما بیا؛ بیا و اینو بگیر؛ به شرط اون که با هم دیگه، دو تایی کتابو



بخونیم و در مورد خط به خطش با هم حرف بزنیم.  
براستی که چه حوصله‌ای داشت برادرم قاسم جان!  
دو هفته طول کشید تا برایش کتاب را، شمرده شمرده و با کندی بخوانم و در طول این مدت، او برایم در مورد واژه واژه و خط، خط کتاب توضیح می‌داد.  
یادم می‌آید، وقتی در مورد مفهوم نوشته‌های کتاب برایم حرف می‌زد، با شرح و توضیح‌اش، دریچه‌ای تازه را از دنیایی که در آن زندگی می‌کردیم، برایم می‌گشود!

کتاب در مورد ظلم‌هایی بود که در طول تاریخ، از سوی طبقه‌ی حاکم به مستضعفان و زیر دستان روا می‌شد؛ از انسان‌هایی مشابه با انسان‌های دوران ما می‌گفت که به علت زیاده‌خواهی‌های ستمگران، به بیگاری گماشته می‌شوند تا برای‌شان قصرها، بناها و آرامگاه‌هایی مجلل و شگفت‌انگیز بسازند و سرانجام در دیواره‌ها و پی‌های همان بناهای باشکوهی که با دستان خودشان ساخته‌اند، مدفون می‌شوند.

منظور نویسنده این بود که در اثر غفلت و سهل‌انگاری، این ظلم و ستم در طول تاریخ، تکرار و تکرار شده است و برادران مستضعف‌مان، به خاطر بی‌توجهی‌های مردم زمانه‌ی خود، به بردگی و بیگاری برای ستمگران، محکوم مانده‌اند و راهکار بیرون آمدن از این محمصه و آزادی انسان‌ها از بند بردگی و اسارت، اتحاد و آزاد اندیشی است.

داداش می‌گفت که از مرگ مشکوک نویسنده‌ی کتاب، حدود یک سال می‌گذرد و به خاطر این که به خانواده‌اش اجازه نداده‌اند تا جسدش را به داخل کشور منتقل کنند، در سوریه به خاک سپرده شده است.

می‌گفت، ماموران دولتی به خاطر آن که جلوی آگاهی مردم را بگیرند، کتاب‌های استاد مطهری، دکتر شریعتی و کتاب‌های مشابه دیگر را به عنوان

کتاب‌های ممنوعه اعلام کرده و اگر این کتاب‌ها را دست کسی ببینند، کار دستش خواهند داد.

به داداش قاسم قول دادم، هرگز از این کتاب و حرف‌هایی که برایم زده است، با کسی حرفی نزنم.

علاوه بر حرف‌های اثربخش داداش، معصومه هم که کتاب داستانِ راستان استاد مطهری را تمام کرده بود، در مورد داستان‌ها و برداشت‌هایش از کتاب، برایم حرف می‌زد.

در روزگاری که من از آن برای تان سخن می‌گویم، فرهنگ غرب چنان بر روح و جان مردم ایران تاثیر گذاشته بود که هم مردان و هم زنان، به بحران هویت مبتلا شده بودند.

بی‌حجابی در جامعه‌ی قبل از پیروزی انقلاب، بخصوص سال‌های ۵۶-۵۵ بیداد می‌کرد.

سرهای لخت، دامن‌های یک و جب بالای زانو که به آن مینی ژوپ می‌گفتند، پیراهن‌های یقه باز و آستین حلقه‌ای، و شلوارهای جین و چسبان! در شهرهای ساحلی شمال خودمان، مثل بابلسر و رامسر و فرح آباد، وضعیت، افتضاح تر از آن بود که شما بتوانید تصور کنید!

رژیم شاهنشاهی، با بر پا کردن اردوهای مختلط شبانه روزی، به گونه‌ای شرایط را فراهم می‌کرد که قُبْح محرم و نامحرم بودن در بین جوانان شکسته شود، تا آنان بر اساس آموزه‌های غرب تربیت یابند.

من از همان هنگام ورود به محیط مدرسه، با آن که به سن تکلیف نرسیده بودم، به حفظ حجاب، عادت کرده بودم.

چادر سیاه بر سر می‌گذاشتم و روسری سرمه‌ای یا مقنعه بر سر می‌انداختم. به کیف و کفش هم اهمیت نمی‌دادم.

کفشم، یک کتانی معمولی بود و کیف ام، یک کیف ساده‌ی فلابدوزی شده! داداش قاسم، از وقتی که به آمل برگشته بود، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت؛ وقت آمدن و رفتش هم از روی قاعده نبود.

بعضی وقت‌ها، می‌دیدیم چهل و هشت ساعت از خانه خارج نمی‌شد و در اتاق بالای خانه، در حالی که درش را قفل کرده و پرده‌هایش را کشیده بود، خلوت می‌کرد!

گاهی، نیمه‌های شب، پاورچین پاورچین و بی‌سر و صدا از منزل بیرون می‌رفت و یکی، دو ساعت بعد، در حالیکه بسته‌ای در دستش بود، برمی‌گشت. نمی‌دانید؛ اولین بار که چشم‌هایم به دیدن عکس امام منور شد، چه شور و نشاطی به جانم افتاد. چنان آرامش و قراری در چشم‌های جذاب و گیرایش نهفته می‌دیدم که دلم نمی‌آمد از او چشم برگردانم و دقایقی در حالیکه مسحور چهره‌اش شده بودم، نگاهم به تصویرش گره می‌خورد.

با خواندن اعلامیه‌ها و شنیدن نوار ضبط شده‌ی سخنرانی‌هایش که از سوی برادرم و دوستانش به دست‌مان می‌رسید، هر روز بیشتر از روز گذشته، بر شیفتگی و دلدادگی ام افزوده می‌شد.

با هماهنگی داداش قاسم و دیگر جوانان مخلص و انقلابی شهر، حجه‌الاسلام والمسلمین دشتی که از اساتید برجسته‌ی حوزه علمیه بود و صاحب تالیفات ارزشمندی در خصوص مباحث دینی و مذهبی و همچنین شرح و تفسیر نهج‌البلاغه، برای برپایی کلاس دعوت شد.

با آن که سن و سالم زیاد نبود و حدود ده، یازده سال سن داشتیم، به اتفاق دیگر خواهرانم، توفیق آن را یافتیم که در این کلاس‌ها شرکت کنیم.

کلاس‌ها به خاطر آن که عمومی نبود و محرمانه تلقی می‌شد، باید از چشم ماموران، پنهان نگاه داشته می‌شد. برای همین، محل تشکیل کلاس‌ها تا مرکز

شهر، فاصله‌ی زیادی داشت و ما ناچار بودیم جهت حضور در کلاس، چهل و پنج دقیقه راه را با پای پیاده طی کنیم.

علاوه بر استاد دشتی، استاد فرزانه هم در این کلاس‌ها تدریس می‌کرد. مباحثی که در این کلاس‌ها طرح می‌شد، صرفاً عقیدتی نبود و اساتید، به خصوص استاد دشتی، به بهانه‌های مختلف پای حرف‌های سیاسی را هم در ضمن بیان مطالب درس‌های‌شان به میان می‌کشیدند.

از آنجا که این احتمال می‌رفت محل تشکیل کلاس‌ها لو برود، برای محکم کاری، هر چند روز یک بار، مکان کلاس‌ها عوض می‌شد.

استاد دشتی، روش خاصی در تدریس داشت؛ به نحوی در کارش خبره بود و در درس دادن مهارت داشت که به سادگی قادر بود مباحث سخت و دشوار را با سن و سال و معلوماتِ بچه‌ها مطابقت دهد و حرف‌هایش برای همه قابل فهم باشد. به قول شاعر:

آن که علم هندسه‌اش، گیتی کند  
تا به کودک می‌رسد، تاتی کند

برای همین، با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم و سخنان و درس‌هایی که ارائه می‌کرد، برایم قابل درک بود.

آنقدر شیفته‌ی آموختن مطالب جدید بودم که با اشتیاق، از تمامی درس‌هایی که در کلاس گفته می‌شد، یادداشت برمی‌داختم و این نوشته‌ها را برای خانواده ام به ارث گذاختم.

به خاطر سن و سالی که داشتم و سوال‌هایی که می‌پرسیدم، استاد دشتی به عنوان هدیه، کتاب «فلسفه‌ی حجاب» استاد مطهری را به من هدیه کرد و از من خواست که در فهمیدن مطالب کتاب، از بزرگ‌ترهایم کمک بگیرم.

وقتی که به خانه آمدم، با ذوق و شوق، به گوشه‌ای رفتم تا از چیزهایی که در داخل کتاب نوشته شده بود، سر در بیاورم؛ اما هر چه سعی کردم، به خاطر آن که کلمه‌های بکار رفته در کتاب، به سواد و معلوماتم قد نمی‌داد، نتوانستم به مطالعه‌ام ادامه دهم.

برای تان گفتم که آن موقع، من ده، یازده سال بیشتر نداشتم و در کلاس پنجم ابتدایی درس می‌خواندم.

البته ناگفته نماند، این کم‌حوصلگی، زیاد دوام نیاورد و یکی، دو سال بعد، یعنی موقعی که در مدرسه راهنمایی درس می‌خواندم، سه ماهه، این کتاب را با همت راهنمایی‌های داداش قاسم خواندم و از مطالب آن بهره گرفتم.

با آن که خانواده‌ی ما، خانواده‌ای مذهبی و سنتی بود و ما به گونه‌ای پرورش یافته بودیم که عادت کنیم مقید به حفظ حجاب باشیم، اما چند سال بعد، پس از مطالعه‌ی نوشته‌های کتاب فلسفه حجاب استاد مطهری، به پاسخ بسیاری از بایدها و چرهایم رسیدم و اطمینان خاطر یافتم که روشی که برای زندگی برگزیده‌ام، دقیق و حساب شده بوده است.

گاهی اوقات، ما و شرکت کنندگان در کلاسِ تکیه‌ی آملی، چنان از شنیدن سخنان اساتید دشتی و فرزانه به شور می‌آمدیم که بعد از اتمام کلاس‌ها، به صورت خودجوش، در کوچه پس‌کوچه‌های فرعی شهر، با مشت‌های گره کرده، راهپیمایی می‌کردیم و شعار می‌دادیم.

بیشتر به این خاطر برای تظاهرات، کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و باریک را انتخاب می‌کردیم تا در آنجا، از خطر یورش و محاصره اتومبیل‌های ماموران شاه، در امان بمانیم و در صورت بروز خطر و روبرو شدن با واکنش ماموران شهربانی و ساواک، خودمان را در این کوچه‌های پیچ در پیچ، گم کنیم، یا به خانه‌های مردم پناه ببریم؛ هر چند که بعضی از ساکنین این کوچه‌ها از ترس

رژیم، درها را می بستند و ما را در خانه های شان پناه نمی دادند! در یکی از آن روزها، در حالی که در کوچه های قدیمی مُشرف به امامزاده ابراهیم، سرمان به راهپیمایی و شعار گرم بود، به محاصره ی ماموران در آمدیم و آنان به سوی مان آتش گشودند.

آن روز، برخی از مردم محل برای آن که امان مان بدهند، در خانه های شان را باز گذاشته بودند و ما با پناه بردن به خانه های شان، توانستیم جان به در ببریم! اولین تظاهرات برنامه ریزی شده در آمل، جنب پل معلق، و در کنار سینما بهمین که آن موقع ها به سینما آرش معروف بود، برپا شد.

بر اساس برنامه ریزی که انجام شد، باید زنان و مردان، ابتدا به صورت متفرق در حوالی منطقه قدم می زدند و به محض شنیدن فریاد الله اکبر، همگی خودشان را به نقطه ی شروع راهپیمایی رسانده، متحد و یک پارچه، تظاهرات ضد رژیم شاهنشاهی را آغاز می کردند.

ما به صورت خانوادگی در این تظاهرات حضور یافته بودیم. از آن روز به بعد، با آگاهی کامل و شناخت از ناهنجاری ها و فاصله های طبقاتی، من هم از فعالین مبارزه با رژیم محسوب می شدم. با همان قد و قواره کوچک و سن و سال کم، پلاکارتی در دست هایم گرفته و هم صدا با دیگر مردم، دست دیگرم را مشت کرده، شعار می دادم. برای آن که از حمله ی مزدوران رژیم در امان بمانیم، برادرانی را در حالیکه با دست های زنجیر شده، دور تا دور مان را گرفته بودند، به محافظت از ما گمارده بودند.

به خاطر سن و سالی که داشتم، در این راهپیمایی ها توجه دیگران بیشتر از بقیه به سوی من جلب می شد.

بعضی از افراد به خاطر مُشار کتم، با دیده تحسین و تمجید نگاهم می کردند و

بعضی‌ها که از نسبت داداش قاسم با من آگاهی داشتند، او را از بابت این که با شرکت دادن در راهپیمایی، جانم را به خطر انداخته یا به بهانه این که در هنگام وقوع حمله‌ی ماموران، دست و پاگیر خواهم بود، مورد انتقادش قرار می‌دادند. داداش قاسم در پاسخ به کسانی که از حضورم در راهپیمایی انتقاد می‌کردند، می‌گفت:

- شرکت در راهپیمایی و فعالیت‌های مبارزاتی، به سن و سال و جنسیت خاصی منحصر نمی‌شود و هر کس که از شعور سیاسی لازم برخوردار است، این حق را دارد که در مبارزه با رژیم ستم‌شاهی مشارکت داشته باشد. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت، حضور عامه‌ی مردم در تظاهرات پررنگ‌تر می‌شد و کم‌کم فعالیت‌های ضدشاهی بین مردم همه‌گیر و سراسری شده و اعتراض مردم علنی‌تر از گذشته به چشم می‌آمد.

از آنجا که برادرم قاسم، نقشی فعالی در مبارزه و راهپیمایی‌های شهرمان ایفا می‌کرد، اعضای خانواده‌ی ما هم، یک پای ثابت تظاهرات شده بود. در یکی از روزها که مثل گذشته در راهپیمایی حاضر بودیم، هنگامی که به همراه جمعیت، به منطقه‌ی «سبزه میدان»، یعنی همین جایی که حالا در بین شما به مصلی معروف است، رسیدیم، به محاصره نیروهای متشکل از شهربانی، ساواک، ژاندارمری در آمدیم.

مامورها، ابتدا با کابل و باتوم به سوی ما یورش آوردند و بعد از آن به صورت مستقیم، به سوی مان تیراندازی کردند.

آن روز بود که در مقابل چشم‌های مان، آقا محبی که جزو پیش‌کسوتان خودمان است، به شهادت رسید!



به خاطر می آورم، آن روزها وقتی که چشم هایم به تصویر حضرت امام می افتاد، بدون آن که دست خودم باشد، بی اختیار مداد و کاغذ به دست می گرفتم و سعی می کردم با طرح هایی که می زدم، تصویری خلق کنم که هم بیشترین شباهت را به حضرت داشته باشد و هم عشق و علاقه ی بی حدم را به جایگاهش، در آن تصویر و طرح به نمایش بگذارم.

آنقدر اتود می زدم و می زدم، تا آن که بالاخره تصویر و تصور دل خواهی را که از سیمای نورانش در ذهنم نقش بسته بود، بر روی کاغذ پیاده کنم.



سرانجام، رهبری مدبرانه، ایمان و اتحاد مردم، شرایط را به گونه ای فراهم کرد تا شاه ایران را ترک کند و بعد از مدت کوتاهی، حضرت امام پای به خاک میهن گذاشت.

بهمین ماه سال ۱۳۵۷ برای مردم ایران یادآور خاطراتِ به یاد ماندنی است که در آن، ایثار، اتحاد، تعاون، معنا و مفهوم می یابد.

به خاطر اعتصاب هایی که برای حمایت از انقلاب رخ داده بود، وضعیت کشور سامانی نداشت و مزدوران رژیم شاهنشاهی هم با دامن زدن به بحران و کمبودها، سعی و تلاش شان بر آن بود که به مردم این باور را بقبولانند که اگر اعتراض ها هم چنان ادامه یابد، وضعیت زندگی شان مختل و تهیه معیشت شان ناممکن خواهد بود و همه ی این کاستی ها به بروز انقلاب و نبودن شاه در کشور مرتبط است.

از سوی دیگر، به خاطر اعتصاب کارکنان شرکت نفت، توزیع نفت با مشکلاتی همراه شد و مردم در فصل زمستان برای گرم کردن خانه های شان، در مضیقه بودند.



این بار هم این خود مردم انقلابی بودند که آستین‌های‌شان را بالا زده، به فکر چاره افتادند.

امام هم دستور داد که کارکنان شرکت نفت، به اندازه‌ی مصرف داخلی، کار تولید و توزیع نفت را از سر بگیرند.

کمیته‌های خودجوشی در شهرهای ایران تاسیس شد و این کمیته‌ها وظیفه‌ی توزیع کالاهای اساسی را عهده‌دار شد؛ برای مرتفع کردن مشکل سوخت هم کمیته‌های نفت رسانی راه اندازی شد که اعضای این کمیته موظف بودند نفت مصرفی مردم را به خانه‌های‌شان برده به آنان تحویل دهند.

جالب است بدانید که همه‌ی این خدمات، بدون چشم‌داشت دستمزدی به مردم ارائه می‌شد.

در هنگام ورود حضرت امام، صدا و سیما که به خاطر همبستگی با مردم ایران به اعتصاب روی آورده بود، به شکرانه‌ی ورودش، از اعتصاب دست برداشت و تلویزیون هم، به صورت مستقیم، گزارش ورود حضرت امام خمینی به فرودگاه مهرآباد را پخش کرد.

فرار شاه و آمدن امام به ایران هم، موجب آن نشده بود که نیروهای نظامی و امنیتی شاه، از سرکوب مردم دست بردارند.

نیروهای ساواک شهرستان آمل بسیار بی‌رحم بودند و مردم از دست‌شان به تنگ آمده بودند و آرام و قرار نداشتند.

با وجود خطر سرکوب و دستگیری مردم مسلمان و انقلابی به وسیله‌ی ماموران شاه و مزدوران ساواک، آنقدر غرق شور و احساسات ناب و خالصانه بودیم که ترسی از این بابت بر دل راه نمی‌دادیم و روز به روز، دامنه‌ی فعالیت‌های‌مان را گسترده‌تر می‌کردیم.

پول‌های توجیبی‌مان را روی هم می‌گذاشتیم، اسپری رنگ می‌خریدیم و با

آن، بر روی دیوارها، شعار مرگ بر شاه، درود بر خمینی و این جور چیزها می‌نوشتیم.

یک سری عکس حضرت امام به دستِ مان رسیده بود و ما به صورت خانوادگی و با همکاری هم، این عکس‌ها را در کوچه پس کوچه‌ها می‌چسبانَدیم؛ اما صبح فردا که برای بررسی عکس‌ها به همان جا می‌رفتیم، می‌دیدیم که از آن عکس‌ها ردّ و نشانی نیست و روی شعارهای مان را هم با رنگِ مخدوش کرده، زیرش نوشته‌اند:

شاه‌ها تو زمرّدی و خصمات افعی

افعی به زمرد نگرَد، کور شود

می‌دانستیم که این کار، جز ساواکی‌ها، از دست کسان دیگر بر نمی‌آید.

ما برای جبران رنگ کردن و مخدوش کردن شعارهای نوشته شده، در زیرش می‌نوشتیم:

ساواکی مزدور! ننگ با رنگ پاک نمی‌شود.

دلِ مان بیشتر از زحمتی که به هدر رفته بود، برای اعلامیه‌ها و تصویرهای حضرت امام می‌سوخت. چون در آن شرایط و انفسا، تهیه‌ی آن‌ها کار ساده‌ای نبود؛ برای همین تصمیم گرفتیم از آن به بعد، عکس حضرت امام را در جاهایی نصب کنیم که به راحتی قابل کندن یا پاره کردن نباشد.

بهترین جا، دیوارِ طبقه‌ی دوم خانه‌ی خودمان بود؛ چون قسمتی از آن دیوار در خیابان اصلی شهر قرار داشت و خوب به چشم می‌آمد.

از طرفی دیگر، به خاطر آن که به خانه وصل بود، برای نصبِ آن می‌توانستیم از نردبانِ خانه‌ی مان استفاده کنیم.

اول به سراغ عکس‌هایی که در اختیار داشتم رفتم و از میان‌شان، بزرگ‌ترین و زیباترین پوستر را انتخاب کردم.

در انتظار ماندم شب فرا برسد تا از تاریکی شب و خلوت بودن خیابان، برای چسباندنِ تمثال مبارک امام استفاده کنم.

تاریکی شب که فرا رسید، برای آن که ماموران ساواک، زاغ سیاه‌مان را چوب نزنند، به خاور جان گفتم کمک‌ام کند تا نردبان را به دیوار وصل کنم. خودش هم گفت که می‌رود سر کوچه و مواظب است، تا اگر سر و کله‌ی ماموران آفتابی شد، با خبرم کند.

بالاخره با همکاری خواهرم خاور، موفق شدم که کار نصب کردن تمثال حضرت امام را تمام کنم.

به نیروهای انقلابی و حزب‌اللهی خبر رسید.

ماموران ساواک، با یک اتومبیل B.M.W در شهر جولان داده و به خانه‌هایی که از قبل نشان کرده‌اند، هجوم برده و افراد انقلابی را دستگیر می‌کنند و آنان را دست و چشم بسته به مکانی نامعلوم می‌برند.

فعالیت‌های ماموران ساواک B.M.W سوار، به حدی بین مردم، رُعب و وحشت ایجاد کرده بود که مردم از هر ماشین B.M.W ای می‌ترسیدند و شایعات زیادی در مورد آن‌ها بر سر زبان افتاده بود!

در موقعی که انقلاب با بازگشت رهبر قدرتمندی چون امام، در ایران در شرف پیروزی بود، این جسارت‌ها و دست و پا زدن‌های مُحتضرانه قابل تحمل نبود و باید به گونه‌ای از ادامه‌ی فعالیت‌شان جلوگیری، و به این مزدوران گوشمالی داده می‌شد؛ برای همین، چند نفر از جوانان پرشور آمل پس از شناسایی و جمع‌آوری دقیق اطلاعات، در مسیر عبورِ اتومبیل B.M.W نیروهای ساواکی کمین کردند و در فرصتی مناسب راه‌شان را بسته و دستگیرشان کردند؛ بعد از آن که حسابی از خجالت‌شان درآمدند، همان اتومبیل ساواکی‌ها را بر روی داربستی که از قبل برای این کار در نظر گرفته بودند، در معرض دید همگان

گذاشتند.

این اقدام شجاعانه‌ی جوانانِ مسلمان شهرمان، اثرات فراوانی برای تقویت روحیه و تشویق و تهییج مردم عادی برای مشارکت در فعالیت‌های ضد رژیم به همراه آورد.

ده روز پس از ورود حضرت امام، در روزهای بیست و یکم و بیست و دوم بهمن ماه، با حمله‌ی مردم به پاسگاه‌ها، کلانتری‌ها، پادگان‌ها و ادارات ساواک، و تسخیر رادیو و تلویزیون، رسماً از طریق صدا و سیما، سرنگونی حکومت پنجاه و چندساله‌ی پهلوی اعلام، و جمهوری اسلامی جایگزین آن گردید.

با دیدن و شنیدن این که گوینده از صفحه‌ی تلویزیون اعلام می‌کرد: «این صدای انقلاب مردم ایران است»، چنان شور و نشاطی محیطِ خانه‌ی مان را فرا گرفت که قابل توصیف نیست.

همگی مان، از شنیدن خبر پیروزی انقلاب و یک‌سره شدن کار نظام پادشاهی در ایران، از شادی و شمع، در پوست خود نمی‌گنجیدیم.

کمی سن و سالم، موجب نمی‌شد که وظیفه‌ی سنگین کمک به دست آوردهای خون شهیدان انقلاب اسلامی را بر روی شانه‌ی‌های خود احساس نکنم. در مواقعی که قرار بود به مناسبت‌های مختلف، راهپیمایی‌هایی در سطح شهر برگزار شود، اگر تعریف از خود نباشد، به خاطر خطِ خوشی که داشتیم، وظیفه نوشتن پلاکارت‌ها را به من محول می‌کردند.

با انجمن‌های اسلامی مدرسه و محل، همکاری می‌کردم و از تمامی توانایی‌ها و داشته‌هایم، برای رسیدن به اهداف انقلاب بهره می‌گرفتم.

آنهایی که آن دوره را درک کرده‌اند، به من حق می‌دهند که بگویم دوران بعد از پیروزی انقلاب، دوران حساس، خطرناک و پردغدغه‌ای محسوب می‌شد؛ دورانی که اگر اتحاد و همدلی مردم و رهبری خردمندانه حضرت امام

نبود، انقلاب دوام نمی آورد و به اهدافش دست نمی یافت. گروه‌های مختلف، چه آنان که دل در گرو انقلاب داشته و چه آنان که با انقلاب سرخوش نبوده‌اند، از فضای باز و آزاد سیاسی بعد از انقلاب، استفاده یا سوء استفاده کرده، و به طرح ایده‌آل‌ها و باورهای شان مبادرت کردند. توده‌ای‌ها که گروهی از آنان در زمان حکومت پهلوی به عنوان کارگزار، و حتی مدیران عالی رتبه، در جنایت‌هایی که به مردم روا شده بود، مشارکت داشتند و گروه دیگر از آنان به سوی مدینه‌ی فاضله‌ی شان، آلمان شرقی و شوروی مهاجرت کرده بودند، دوباره سر از پيله‌های خود در آورده و با مطرح کردن شعارهای دهان پر کن، چون گذشته، به عوام فریبی روی آورده بودند. اصولاً در آن زمان، تمامی گروه‌هایی که پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی به فعالیت‌های وسیع و همه‌جانبه روی آورده بودند، به دو دسته‌ی کلی تقسیم می‌شدند؛ دسته‌ای که به هیچ وجه، دین را باور نداشتند و تمامی ادیان الهی را به عنوان افیون جامعه تلقی می‌کردند؛ دسته‌ی دیگر، کسانی بودند که بر اساس آموزه‌های دینی و تلقی شان از اسلام، به گروه یا سازمانی خاص گرویده بودند. گروه‌ها و سازمان‌های دین‌گریز مارکسیستی و مائوئیستی هم، بر اساس نگرش شان به انقلاب، به چند شاخه تقسیم می‌شدند. گروه‌های مزور و دوچهره‌ی مارکسیستی‌ای که تظاهر می‌کردند انقلاب اسلامی و حتی رهبری حضرت امام را به خاطر مقبولیت مردمی و مبارزه با امپریالیسم پذیرفته‌اند، و این گونه وانمود می‌کردند که حاضرند برای کمک به اهداف انقلاب از خود مایه بگذارند و از استعدادها و توانایی‌های خود، جهت یاری رسانیدن به انقلاب بهره گیرند. حزب توده و سازمان چریک‌های فدایی خلق اکثریت و اتحادیه کمونیست‌های ایران و...، به ظاهر چنین رویه‌ی سیاسی‌ای را در پیش گرفته بودند.

مارکسیست‌ها و مائوئیست‌هایی هم به چشم می‌آمدند که از همان ابتدای پیروزی انقلاب، راه‌شان را از انقلاب و مردم مسلمان و انقلابی جدا کرده و شمشیرهایشان را از رو بسته یا از نیام درآورده بودند.

سازمان چریک‌های فدایی خلق اقلیت، که به آن پیکاری‌ها یا اشرفی‌ها می‌گفتند - سازمان مائوئیستی عدالت - حزب زحمتکشان ایران - حزب کومله - حزب دمکرات کردستان، حزب رزگاری (رستگاری)، حزب خلق عرب - حزب خلق ترکمن - و... این روند سیاسی - نظامی را اتخاذ و علیه رژیم نوپای جمهوری اسلامی، عملاً شیوه‌ی جنگ مسلحانه، را در پیش گرفتند.

سرمداران آنان، از همان اوایل پیروزی انقلاب، در شهرهای گنبد و بندر ترکمن و شهرهای استان کردستان، خوزستان و سیستان و بلوچستان، با سازماندهی و تجهیز گروه‌های حزب دموکرات، خلق ترکمن، خلق عرب، کومله و رستگاری، به بهانه‌ی استقلال و خودمختاری، مبارزه مسلحانه‌شان را علیه جمهوری اسلامی ایران، آغاز کردند که با رشادت و تیزهوشی برادران سپاه و بسیج، راهی به پیش نبرده و در همان نطفه، خفه شدند!

گروه‌های دین‌باور هم، به چندین شعبه و دسته، در آن زمان، قسمت می‌شدند. سازمان‌ها یا جمعیت‌هایی که بدون اتکاء به مبانی و آموزه‌های اسلامی، فقط به باورها و تلقی‌های خود از اسلام، ایمان داشتند و با تفاسیر به آراء‌های غلط‌شان از کلام الله مجید، اوضاع و احوال محیط را تجزیه و تحلیل کرده و راهکار ارائه می‌نمودند.

از نمونه‌ی آنها می‌توانم به سازمان مجاهدین خلق ایران، حزب امت، آرمان مستضعفین و گروه فرقان اشاره کنم.

حزب موتلفه، سازمان فدائیان اسلام و حزب جمهوری اسلامی ایران، از جمله سازمان‌هایی بودند که خالصانه، انقلاب اسلامی و رهبری حضرت امام را با

جان و دل پذیرفته و دوشادوش مردم ایران، تمامی بضاعت و توان خود را برای کمک به اهداف انقلاب اسلامی به کار گرفته بودند.

به برکت خون شهیدان و دستاوردهای انقلاب اسلامی، تمامی این گروه‌ها بدون توجه به نحوه‌ی نگاه‌شان به دین، و تمایل و عدم تمایل‌شان به انقلاب اسلامی، این فرصت برای‌شان فراهم شده بود که آراء و اعتقادات‌شان را، در فضایی کاملاً باز و با آزادی کامل و مطلق، بدون هیچ محدودیتی، تبلیغ و ترویج کنند.

صدها روزنامه، هفته‌نامه و ماهنامه بدون آن که هیچ معیار و ترازویی برای راستی خبرها و مطالب منتشره شده‌شان وجود داشته باشد، در میان اجتماع استبداد زده‌ی اوایل پیروزی انقلاب، دست به دست می‌گردید و به بهانه‌ی آزادی، خبرها و شایعات بی‌اساس را در بین مردم ترویج می‌داد.

هر روز، گروه‌هایی مارکسیستی و طرفداران سازمان مجاهدین در نقاط پرجمعیت شهر، نمایشگاه عکس و نمایشگاه کتاب تشکیل می‌دادند و روزنامه‌های‌شان را بین مردم توزیع می‌کردند و با تیتراژ شعارهای مُتظاهرانانه‌ی حمایت از کارگران، کشاورزان، زحمتکش‌ان و دشمنی با سرمایه‌داران، به عوام‌فریبی دست می‌زدند!

علاوه بر آن، این گروه‌های سازمان یافته، با شیطنت‌ها و تاکتیک‌های خاصی که داشتند، برای مظلوم‌انگاشته شدن، در درون شهرها و روستاهای کوچک و بزرگ، راه انداختن جنگ سرد را هم به عنوان یکی از شیوه‌های تبلیغاتی خود انتخاب کرده بودند.

تاکتیک‌شان این بود که با تهییج احساسات خالص و صادقانه‌ی مردم مسلمان، زمینه‌های نزاع و درگیری بین خود و مردم را ایجاد می‌کردند و در نزاعی درون شهری، شهر را به آشوب می‌کشیدند.

این گروه‌ها برای اغفال مردم، خودزنی می‌کردند؛ بعد از انجام این عمل، با مظلوم‌نمایی، ظلم و ستمی را که در حق‌شان روا شده است، در بوق و کرنا کرده، جار می‌زدند.

در جوسازی و بزرگ‌نمایی هم، از هیچ دروغ و ترفندی پروانمی‌کردند؛ چون اعتقادشان آن بود که برای رسیدن به هدف، می‌توان از هر وسیله و دست‌آویزی استفاده کرد؛ می‌خواهد اخلاقی و شایسته باشد، یا نباشد! فرقی نمی‌کند؛ چون این هدف است که وسیله را توجیه می‌کند!

سازمان باصطلاح مجاهدین خلق که به واقع ما از آنان به عنوان سازمان منافقین یاد می‌کنیم، پس از نفوذ و رسوخ جریان‌های کمونیستی به داخل اعضای سازمان و کودتاه درونی و خاموشی که قبل از همه‌گیر شدن انقلاب مردمی، در آن واقع شد و منجر به کشتن و حذف لبافی‌نژاد و شریف واقفی و دیگران شد، به آفت التقاط عقیدتی مبتلا شد و به گروه‌های مارکسیستی گرایش پیدا کرد.

از آن به بعد، متاسفانه ایدئولوژی سازمان معجونی شد، مختلط از دو چیز مخالف و متضاد هم؛ یعنی اسلام و مارکسیست!

رهبان سازمان با تکیه و هزینه کردن سابقه‌ی مجاهدینی که بیشتر قبل از وقوع کودتای ایدئولوژیکی درون سازمانی به مبارزه با رژیم پهلوی پرداخته بودند، ماهیت اصلی اعتقادی سازمان را از هواداران عادی و ساده‌اندیش، پنهان نگاه می‌داشتند.

دلیل جایگزینی عنوان سازمان منافقین به جای سازمان مجاهدین، به خاطر این علت‌هاست.

البته نیروهای سرسپرده به حضرت امام و دلداده به انقلاب اسلامی و اهداف عالی‌اش هم، بی‌کار نبودند و مستحکم و با صلابت، بدون این که سستی و کاهلی پیشه کنند، تمام قد در برابر دسیسه‌ها و تزویرهای گروه‌های معاند و



منافق ایستادند و با آن‌ها مقابله کردند.

بله مردم!

من در چنین روزگارِ بلبشویی، زندگی در دنیای تان را تجربه کرده‌ام!  
روزگار من، روزگاری بود که به خاطر وجودِ تئویرهای گوناگون، تشخیص  
خوب از بد و سره از ناسره، بسیار سخت و دشوار بود.

فعالیت سازمان‌های ضد انقلاب در شهرهای استان مازندران به مراتب وسیع‌تر  
و گسترده‌تر از سایر شهرهای ایران بود و به دلیل شرایط خاصی که در استان مان  
حاکم بود، هم گروه‌های دین‌ستیز، و هم سازمان‌ها و گروه‌هایی که با انقلاب  
ضدیت و عناد داشتند، بیشترین انرژی و توان‌شان را در شهرها و روستاهای  
مازندران به کار گرفته بودند؛ به همین خاطر بود که ضرورت اقتضا می‌کرد  
که ما با فعالیت‌های فرهنگی مان، مقابل‌شان قد علم کنیم تا مانع رسیدن به  
اهداف‌شان شده و با آگاه کردن مردم از نیت شومی که در سر می‌پرورانیده‌اند،  
جلوی فریب و نیرنگ‌شان را بگیریم.



قبل از آن که جنگ تحمیلی آغاز بشود، اردویی برای دانش‌آموزان دوره‌ی  
راهنمایی در تهران برگزار شد و از من و دوستم، فاطمه‌ی خراسانی هم دعوت  
شد، در کنار دیگر دختر خانم‌های هم سن و سالمان، در این اردو شرکت کنیم.  
از این که فاطمه جان با من بود، خیلی خوشحال بودم.

مسئولیت این اردو را آقای حسن کوهی به اتفاق همسرشان بر عهده داشتند.  
محل استراحت مان را در خوابگاه دانشجویان دانشگاه الزهرا در نظر گرفته  
بودند.

کلاس‌های عقیدتی و تربیتی و همچنین سایر مراسم، در همان کلاس‌های

دانشگاه برگزار می‌شد.

با آن که دانشگاه تعطیل بود، اما حال و هوای محیط جدیدی که می‌دیدم، برایم بسیار جالب، تازه و نو بود.

پیش از این، از داداش قاسم مطالب زیادی در مورد دانشگاه و امکاناتش شنیده بودم و خود را دورا دور با محیط دانشگاه آشنا می‌دیدم.

می‌گفت که دانشگاه مثل کلاسِ مدرسه نیست که برای بیرون رفتن از سرِ کلاس، ناچار به اجازه گرفتن از استاد باشی. کتابخانه‌ای دارد که از داخلِ قفسه‌هایش هر کتابی را که دوست داشته باشی، می‌توانی پیدا کنی.

غذایش به صورتِ سلف سرویس است و دانشجویان، خودشان باید به نوبت، صف بایستند و غذای‌شان را در ظرف‌های مخصوصی تحویل بگیرند! بوفه دارد، سالن ورزشی بزرگ دارد، سالن سینما و تئاتر دارد و...

متأسفانه به خاطر تعطیلی کلاس‌های دانشگاه، به جز بوفه و سالن غذاخوری، بقیه جاهایی که از داداش قاسم شنیده بودم، بسته بود و من فقط می‌توانستم از بیرون، کتابخانه و سالن ورزش و آمفی تئاترش را تماشا کنم.

در اردو، برای برگزاری مسابقه و سایر کارهای فرهنگی و آموزشی، ما را به گروه‌های ده نفره تقسیم کردند. قرار شد که هر گروه از میان خودش، یک نفر را به عنوانِ مسئول در نظر بگیرد و او را به مدیریت اردو معرفی کند.

انتخاب این که چه کسی در چه گروهی باشد، به خودمان محول شده بود؛ برای همین، من و فاطمه با هم، یک گروه را انتخاب کردیم.

برای برگزیدنِ مسئول گروه، رای‌گیری کردند؛ من از دیگران، رای بیشتری آوردم و برای همین مسئولیتِ تیم به من محول شد.

قدم بعدی این بود که اعضای هر تیم با هم تبادل نظر کرده، نامی را برای تیم‌شان انتخاب کنند و بعد برای مشخص شدن، نام انتخاب شده‌ی گروه را

روی کاغذی نوشته، و در روی درِ ورودی اتاق‌های شان نصب کنند. هر گروهی، نامی را برای خودش انتخاب کرد. مثلاً شرکت کنندگان اردو، نام گروه‌شان را گروه فاطمه‌زهرا، زینب، نصیبه، ثارالله، و نظایر این‌ها برگزیدند و قرار بود که در طول مدت اردو، بچه‌ها بر اساس نام گروه‌شان شناخته شده، در مراسم مشارکت کنند.

وقتی که برای انتخاب نام گروه دور هم جمع شدیم، احساس کردم که بچه‌ها هنوز با هم دیگر اُخت نشده، آن طور که لازم است با هم گرم و صمیمی نیستند. خب، حق هم داشتند؛ تازه با هم آشنا شده بودند!

برای آن که هر چه زودتر، روابطی عاطفی بین اعضای تیم برقرار شود، پیشنهاد کردم که خودمان را به هم دیگر معرفی کنیم.

بعد از آن که با نام و نام خانوادگی و محله‌ی هم آشنا شدیم، نوبت پیشنهاد نام گروه شد.

با آن که چند دقیقه گذشت، اما هیچ کدام از دخترها حاضر نبودند که برای حرف زدن پیش قدم شوند. فهمیدم که از همدیگر خجالت می کشند.

برای آن که گروه را از آن حال و هوای سرد و یخ‌زده در بیاورم، باید حرف یا چیز جالبی می گفتم، تا بچه‌ها با شنیدن آن، از خودشان عکس العمل و واکنشی بروز داده، یخ‌شان آب شود و حرفی به زبان بیاورند.

برای همین، موقع پیشنهاد نام گذاری گروه، گفتم:

- اسم گروه مون رو گروه مرگ بذاریم!

- آخه چرا مرگ!

در حالی که خودم هم از چنین نامگذاری خنده‌ام گرفته بود و جوابی برای دلیل انتخابم نداشتم، گفتم:

- هیچی، همین طوری؛ الکی الکی!

و هر هر خندیدم!

دختر خانم‌های تیم که تا حالا ساکت بودند، بعد از شنیدن این پیشنهاد و هر و هر خندیدنم، شروع به خندیدن کردند.

قدری که گذشت، روابط بین دختر خانم‌ها صمیمی شد و بچه‌ها هر کدام پیشنهادی را برای اسم گروه طرح کردند.

سرانجام، بعد از یک ساعت بحث یا به قول شما، کل کل کردن، نامی که من پیشنهاد کرده بودم تأیید شد و گروه‌مان را با عنوان گروه «پیشمرگان روح الله» نام‌گذاری کردیم.

بین دانش‌آموزان اردو، چو افتاده بود که در روز آخر، ما را برای زیارت کردن حضرت امام خواهند برد.

نمی‌دانید هنگامی که این خبر را از دهان بچه‌ها شنیدم، چقدر خوشحال شدم! دیدن حضرت امام برایم بیشتر به رویا شباهت داشت، تا واقعیت!

از آن ساعت به بعد، برای آن که به محضر امام مشرف شوم، آرام و قرار نداشتم و لحظه شماری می‌کردم!

روز آخر، بعد از برگزاری مراسم اختتامیه، خانم کوهی از ما خواست که وسایل مان را جمع کنیم تا بعد از صرف ناهار، به شهرهای مان برگردیم.

فهمیدم تمامی آن حرف و حدیث‌ها در مورد ملاقات با امام، جز شایعه، چیز دیگری نبوده است.

آنقدر پکر و دماغ شدم که دل و دماغ جمع کردن وسایلم را نداشتم.

حساب‌اش را بکنید! منی که در اشتیاق دیدن سیمای منور و ملکوتی امام می‌سوختم و بعد از شنیدن این شایع، امیدوار بودم یکی، دو روز بعد آرزویم

محقق خواهد شد، حالا باید درست از لب چشمه، آب نیاشامیده و تشنه به شهر خود باز می‌گشتم، باید حال و روزم چگونه باشد!

کلاس‌های اردوی دانشگاه الزهرا بسیار مفید بود و نتیجه‌ی آزمونی که گرفته شد، بیانگر این بود که همگی شرکت‌کنندگان از مطالب مطرح شده توسط مربیان و همین‌طور دیگر برنامه‌های آموزشی اردو، نهایت بهره را برده‌اند.



در مدرسه راهنمایی که آن موقع‌ها به «بستا» یا «خاکی» معروف بود و حالا شما آن را به نام مدرسه راهنمایی تقوی می‌شناسید، در اولین قدم، انجمن اسلامی مدرسه را سازمان‌دهی کردم و بعد از آن، به فکر سر و سامان دادن به کتاب‌هایی که در انبار مدرسه، بدون استفاده، روی هم تلنبار شده و گرد و خاک رویش را گرفته و موش خور شده بود، افتادم.

قبل از آن، کار کتابداری را در کتابخانه‌ی انجمن اسلامی محل مان تجربه کرده، با نحوه‌ی طبقه‌بندی و عنوان‌بندی قفسه‌ها آشنا بوده‌ام. هر چند که در کتابخانه، کتاب‌های قابل استفاده، فراوان به چشم می‌خورد، اما تنوع کتاب‌های موجود آنقدر نبود که جوابگوی نیازهای دانش‌آموزان باشد. باید چاره‌ای برای تکمیل کاستی‌های کتابخانه می‌اندیشیدم و از دیگران کمک می‌گرفتم.

فراموش کردم برای تان بگویم که در مدرسه، تلاوت قرآن و نیایش صبحگاهی به عهده‌ی من بود.

در مراسم صبحگاه، بعد از خواندن قرآن از فرصت استفاده کرده، از دانش‌آموزان خواهش کردم هر کدامشان که تمایل دارند، برای تکمیل کتاب‌های کتابخانه، کتابی راه‌دهی کنند.

پیشنهادم چنان با استقبال دانش‌آموزان مواجه شد که برای چیدن کتاب‌ها، قفسه‌های موجود مدرسه کفایت نکرد و به همین خاطر، ناچار شدم بارو

انداختن به این و آن، قفسه‌های تازه‌ای را تهیه کنم. خوشبختانه، کار کتابخانه‌ی مدرسه گرفت و هر روز بر تعداد کتاب‌خوان‌ها افزوده می‌شد.

علاوه بر آن، با همکاری دیگر اعضای انجمن اسلامی مدرسه، از فضای کتابخانه برای دیگر فعالیت‌های فرهنگی هم استفاده می‌کردم؛ مثلاً برای نوشتن روزنامه‌های دیواری، نوشتن پلاکارت و برگزاری کلاس‌های روخوانی و روان‌خوانی قرآن و همین‌طور بحث و مذاکراتی که در مورد فعالیت‌های انجمن اسلامی مدرسه به میان می‌آمد، از فضای کتابخانه‌ی مدرسه استفاده می‌کردیم. کار کتابخانه و فعالیت‌های انجمن اسلامی چنان بالا گرفت که حتی به جز دانش‌آموزان مدرسه، سایرین نیز به کتابخانه مراجعه و از کتاب‌های متنوع موجود استفاده می‌کردند.

علاوه بر آن خانواده‌های محل که از خبر تشکیل کلاس قرآن مطلع شده بودند، فرزندان‌شان را برای آموختن قرآن، به کتابخانه می‌آوردند. هم سرمان حسابی شلوغ شد و هم ظرفیت اتاق کتابخانه به ما این اجازه را نمی‌داد که فعالیت‌های مان را گسترده‌تر کنیم.

از اینکه به خاطر کمبود امکانات قادر نبودم به استقبال ساکنین محل برای آموزش قرآن پاسخ بدهم، حسابی پکر بودم و بسیار تاسف می‌خوردم، تا این که باز هم به خواست خدا این مشکل هم مرتفع شد. آن روز داشتم از کتابخانه‌ی انجمن اسلامی محل به خانه برمی‌گشتم که نظرم به گروهی از زنان همسایه که بیرون از زینبیه، دور هم جمع شده بودند و زمین و آسمان را به هم می‌بافتند، جلب شد.

می‌توانستم حدس بزنم که دارد چه حرف‌هایی بین‌شان رد و بدل می‌شود! خدیجه خانم که مثل همیشه پای ثابت گپ و گفت‌های‌شان محسوب می‌شد.

خدیجه خانم که خانم‌های محل به اختصار خَجّه خانم صدایش می‌کردند، متولی و صاحب اختیار زینبه بود.

هنگام برپا شدن سفره یا ختم قرآن در زینبه، چنان برو بیایی داشت که نگوید و نرسید!

به این و آن امر ونهی می‌کرد و مدام به اینجا و آن جا سرک می‌کشید که چیزی کم و کسر نباشد و اگر کمبودی می‌دید، یادآوری می‌کرد. این طور موقع‌ها، آن قدر جدی بود که همه از او حسابی، حساب ببرند و حرف روی حرفش نیاورند.

در همان لحظه که جمع‌شان را جمع دیدم، به این فکر افتادم که چقدر خوب می‌شد، شرایطی فراهم می‌آمد تا این طوری، وقت خانم‌های همسایه، بیهوده به بطالت تلف نشود.

داشتم در این مورد فکر می‌کردم که دیدم خدیجه خانم از جمع جدا شده، دارد به طرف خانه‌اش می‌رود.

قدم‌هایم را سریع‌تر کردم تا به او برسم و رسیدم. از همان پشت سر سلامش کردم. برگشت و نگاهم کرد و در حالی که می‌خندید، پاسخ داد:  
- علیکوم از سلام!

بعد چند لحظه، بدون آن که حرف دیگری بزند، فقط نگاهم کرد.  
حس کردم دارد به ذهنش فشار می‌آورد که آیا مرا می‌شناسد یا نه؛ یا آن که مرا کجا دیده است. بعد از چند ثانیه زل زدن، دوباره شروع به حرف زدن کرد:  
- صد آمون و صد فغون از پیری! سن که بالا می‌ره، هوش و حواس آدم رو هم با خودش می‌بره! هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم سر در بیارم که تو رو کجا دیدم! عیبی نداره! حالا خودت بهم بگو که تو بچه‌ی کی هستی و اسمت چیه؟  
- من دختر آقای هاشمی‌ام. اسمم سیده ظاهره‌اس. دو، سه تا کوچه اون

طرف تر می‌شینم. روزای دوشنبه برای ختمِ انعام با مامانم اینا میام زینیه؛ حتماً شما اونجا منو دیدید!

- هاشمی... هاشمی... مامانت... مامانت... مامانت کیه؟

- اسم مامانم زهرا خانومه؛ زهرا مظلوم.

- ا، زهرا مظلوم خودمون؟! قربونِ جدش برم! حالا فهیمدم؛ تو دخترِ یکی مونده به آخرِ زهرا خانمی! وای چقد خانوم شدی! مامان خوبه؟ بابا خوبه؟ داداش‌ها، همشیره‌ها، خوبین؟ سلومتن ایشالا؟

- ممنون! سلام دارن خدمتِ تون.

- ایشالا که سلومت باشن! خب کاری نداری؟! باید برم به مرغ‌ها آب و دون بدم. مگه نمی‌شنفی حیوونی‌ها چه جیک و جوکی بلند کردن؛ رسوام کردن!

- والله خدیجه خانوم! خواستم یه چیزی ازتون بخوام؛ نمی‌دونم می‌شه قبول کنین، یانه! خدا کنه که جوابم نکنین.

- خب بگو سیده خانم! اگه بتونم به روی هر دو تا چشم‌هام؛ اگه از دستم بر بیاد، مگه میتونم که حرفِ سیدِ اولادِ پیغمبر روزمین بذارم!

- نمی‌دونم که شما می‌دونین یانه؛ ما یه مدتی که داریم توی مدرسه، به بچه‌ها قرآن خوندن رو یاد می‌دیم. بیشتر اهالی محل این موضوع رو می‌دونن! چون وقتی قضیه رو فهمیدن، دخترهاشون رو فرستادن برای یاد گرفتنِ قرآن. حالا اونقد عده‌ی بچه‌ها زیاد شده که دیگه تو یه اتاقِ کتابخونه‌ی مدرسه نمی‌شه جاشون داد. همه می‌دونن که شما همه کاره‌ی زینیه‌اید! به جز روزهای دوشنبه، پنجشنبه و جمعه، بقیه روزا کسی بازینیه کاری نداره و همین طور الکی، خالی می‌مونه. خواستم ازتون خواهش کنم اگه امکانش هست، هفته‌ای یکی، دو روز، یعنی روزهایی که ازش استفاده نمی‌شه، از اون جا برای آموزش قرآن دخترها و خانوم‌های محل استفاده کنیم. اگه رضایت بدید، شما هم توی این



کار خیر شریک می‌شید و دعا می‌کنم که اجر و پاداشش رو از جده‌ام فاطمه‌ی زهرا بگیرید.

بادقت نگاهش کردم تا قبل از آن که جوابی از دهانش بشنوم، میزان اثرگذاری حرف‌هایم را در حالت چهره‌اش محک بزدم.

ابتدا دیدم سگرمه‌هایش در هم رفت و بعد، از نوک پا تا بالای سرم را با چشم‌هایش ورنده کرد!

قلباً از اینکه به خودم جرات داده‌ام و چنین درخواستی را از او کرده‌ام، راضی نبودم.

خب، من که وصف او را از این و آن زیاد شنیده بودم و می‌دانستم که عادت دارد بدون تعارف و بدون رو در بایستی، حرفش را رک و پوست‌کنده بزند و اهل ملاحظه و این‌طور حرف‌ها نیست، باید حساب آخر کار را می‌کردم و بی‌گدار به آب نمی‌زدم.

حق داشت که با خودش فکر کند که یک دختر بچه‌ی یازده، دوازده ساله را چه به این حرف‌ها و از این ادعا کردن‌ها؟!

بهتر دیدم قبل از آن که اُردنگی نوش جان کنم و لیچار بار شوم، سرم را زیر بیندازم و پی‌کارم بروم!

در حالیکه می‌ترسیدم سر بالا کنم و نگاهی به چهره‌اش بیندازم و برای آن که زودتر از معرکه‌ای که بر پا کرده بودم خلاص شوم، با عجله خداحافظی کردم. هنوز، قدم از قدم برنداشته بودم که با شنیدن صدایش، در همان جایی که ایستاده بودم، می‌خکوب شدم!

- کجا؟! همین‌طور سرت رو انداختی پائین و خداحافظ؟! یعنی چی؟! مگه جواب حرفت رو نمی‌خوای بگیرم؟!

- حاج خانوم! سر و صدای مرغ و خروس‌ها در او مده‌ها! حیو...!

- تو با مرغ و خروس هام کاری نداشته باش! ایست کن! بین چی می خوام بهت بگم؛ کارت دارم.

چاره‌ای جز ایستادن نداشتم. حرفی که نباید زده می شد، زده شده بود و باید تاوان اش را پس می دادم!

- گفتمی که می خوامی تو زینبیه مون، واسه‌ی زنا و دخترای مردم، کلاس قرآن خوندن راه بندازی؛ آره!

به جای آن که پاسخ سوال اش را بدهم، بدون آن که دست خودم باشد و بی اختیار، نگاهم به صورتش افتاد.

خدیجه خانم، چهره اش بشاش تر از آن به نظر می رسید که بخوهد با تلخی جوابم کند.

- باشه سیده خانم! باشه! به احترام جدوات، حضرت فاطمه‌ی زهرا قبوله؛ اما به شرطه‌ها و شروطه‌ها! اولش این که حسابی حواست به خورد و ریز و وسایل زینبیه باشه! بعدش، وقتی که کلاس‌ها تموم شد، اون جا رو همون طور که تمیز تحویل گرفتی، شسته روفته، تمیز و جارو شده، تحویلش بدی؛ هیچ کی هم حق نداره بدون اجازه‌ی من، به وسایل آشپزخونه ام دست بزنه! هفته‌ای یک بار هم بیشتر نمی تونم کلید زینبیه رو بهت بدم!

اصلاً انتظار چنین عکس‌العملی را از خدیجه خانم نداشتم و از شنیدن جواب موافقمش، چنان غرق شادی و نشاط شدم که انگاری بهترین چیزهای دنیا را به من هدیه کرده باشند!

حالا دیگر می شد بدون آن که شرکت کنندگان در کلاس، کیپ و فشرده، چهار، پنج نفره روی نیمکت‌های زهوار در رفته بنشینند و شر شر عرق بریزند و از گرما له له بزنند، کلاس‌های روخوانی قرآن را در فضای باز و وسیع زینبیه بر پا کرد!



از سر و کله زدن به بچه‌های کم سن و سال، یا هم سن و سال لذت می‌بردم. آن قدر با آن‌ها روابط عاطفی و صمیمانه برقرار کرده بودم که سنگ صبور و محرم حرف‌های‌شان به حساب می‌آمدم.

بیشتر سعی‌ام بر آن بود تا با گفتن قصه یا نقاشی کردن، حرف‌هایم برای بچه‌های کم سن و سال، قابل فهم‌تر باشد و محیط کلاس قرآن، یک‌نواخت و کسل‌کننده به نظر نیاید.

بعد از آن که بنی صدر به خاطر خود بزرگ‌بینی‌ها و مخالفت واضح و آشکارش با افکار حضرت امام و یاران صدیق انقلاب، همچون شهید مظلوم بهشتی، توسط مجلس رای عدم کفایت آورد و از سوی امام و مردم از سمت‌اش عزل شد، مردم برای انتخاب دومین رئیس‌جمهورشان باید سر صندوق‌های رای می‌رفتند.

آن روز، نوبت آموزش قرآن بچه‌های هفت، هشت ساله بود.

من صحبت انتخاباتی که پیش رو داریم را به میان کشیدم و گفتم:

- ببینید دختر خانوم‌ها! این انتخابات برای انقلاب مون خیلی خیلی اهمیت داره. هر چی. تعداد شرکت‌کننده‌ها و رای‌دهنده‌های سر صندوق زیادتر باشه، دشمن بیشتر حرصش می‌گیره. دشمن بیشتر از هر سلاخی، از این که شما رو توی صحنه و متحد ببینه، وحشت می‌کنه! آره؛ درسته که شماها به خاطر کمی سن و سال تون، سن تون به رای دادن نمی‌رسه و نمی‌تونید که برید سر صندوق و برای دادن رای، ولی روز رای‌گیری از بزرگ‌ترهاتون بخواید که موقع رفتن سر صندوق‌ها، شما رو هم با خودشون ببرند. این طوری می‌تونید هم سر صحنه حضور داشته باشید و هم برای بعد که وقت رای دادن تون رسید، چطوری رای

دادن رو تمرین کنین.

احساس می کردم بچه‌ها بعد از آن که فهمیدن نمی‌توانند رای خودشان را در صندوق‌ها بریزند، بسیار پکر شده‌اند و این قضیه بر روی شان تاثیر منفی گذاشته است.

یکی از آن‌ها که از بقیه سر و زبان‌دارتر بود، گفت:

- اجازه طاهره خانم! چطوریه که موقع تظاهرات یا موقع مراسم دیگه، نمی‌گن که شما سن و سال تون کمه و نمی‌تونید بیاید، اما حالا که قراره رئیس جمهور انتخاب کنیم، می‌گن که بچه‌ایم و سن مون به این کارها قد نمی‌ده! برای آن که جواب قانع‌کننده‌ای به آن‌ها بدهم، قدری به فکر فرو رفتم. آخر چه جوابی داشتم که بدهم!

جواب درست و منطقی این بود که رای دهنده باید بالغ باشد و آن‌ها هنوز به بلوغ سنی یا سیاسی نرسیده‌اند؛ اما شنیدن این پاسخ، بیشتر به روحیه‌ی حساس و ظریف‌شان آسیب می‌زد.

ناگهان فکر بکری به خاطر رسید.

خب، من که همیشه با آن‌ها هم بازی می‌شدم، این بار هم برای آن که دل‌شان نشکند و احساس بزرگی کنند، بهتر است برای آنان، بازی رای گرفتن و رای دادن را به راه بیاندازم!

به آن‌ها گفتم صبح فردا، آن‌ها هم می‌توانند مثل دیگران، رای‌های شان را به صورت آزمایشی داخل صندوق‌ها بیاندازند؛ اما برای رای دادن باید به خانه‌ی ما بیایند.

همین طور برای شان گفتم که در صندوق رای خانه‌ی مان، همه با هر سن و سالی می‌توانند رای بیاندازند و حتماً لازم نیست که رای دهنده‌ها از بچه‌های این کلاس باشند.

غروب، همین که به خانه آمدم، جعبه‌ای گرفتم و دور تا دورش را با پارچه‌ی سفیدی پوشاندم و بر روی پارچه سفید با ماژیک نوشتم:

«صندوق اخذ رای انتخابات ریاست جمهوری»

صبح فردا، میزی را داخل حیاط گذاشتم و صندوق را در رویش قرار دادم. جالب این جا بود که صبح اول وقت، بچه‌های کلاس با دیگر دوستانشان برای انداختن رای به صندوق، در حیاط خانه‌ی مان صف کشیده بودند.



گروه‌های ضد انقلاب، هر روز دامنه فعالیت‌های‌شان را گسترده‌تر از پیش می‌کردند.

البته، گروه‌های مارکسیستی به خاطر جهان‌بینی دین‌گریزی و دین‌ستیزی‌شان، از اقبال و محبوبیت چندانی در بین مردم و دانش‌آموزان بر خوردار نبودند؛ اما گروه‌هایی که به ظاهر ادعای مسلمانی می‌کردند، به خاطر آن که پیشینه‌ی مجاهدان به شهادت رسیده، شکنجه شده و زندان رفته‌ی خویش را ترند تبلیغات خود قرار داده و و آن را علم می‌کردند، توانستند با این حيله و تزویر، گروهی از جوانان و نوجوانان دانش‌آموز را فریفته، و از غفلت و ساده‌اندیشی آنان برای اهدافی که در سر می‌پرورانیده‌اند، سوء استفاده کنند.

سازمان با سازماندهی گروهی از جوانان دختر و پسر، با عنوان میلیشیای قهرمان، هم از آنان برای توزیع نشریه‌هایش که عنوان نشریه‌ی مجاهد را داشت، کمک می‌گرفت و هم برای ایجاد درگیری‌های خیابانی، به آنان این ماموریت را محول می‌کرد که در اماکن عمومی و با شیوه‌های مختلف، احساسات مردم را تحریک و جریحه‌دار کرده، زمینه‌های اختلال و نزاع را فراهم نمایند.

شگفتی آنجا بود، حزب توده که در شعارهایش همیشه، داعیه هواداری از

انقلاب و وفاداری به رهبری انقلاب حضرت امام خمینی را سر می داد و گاه تا آنجا پیش می رفت که خودش را کاتولیک تر از پاپ و دایه‌ی مهربان تر از مادر جلوه می داد، در هنگام درگیری‌ها و سنگ‌پرانی‌های شهری، نیروهای غریبه و ناشناس اش را از شهرهای دیگر به محل درگیری روانه می کرد.

این ماموریت به اعضای حزب داده شده بود که با تحریک کردن هر دو طرف، آتش مجادله را شعله‌ورتر کنند.

از هنگام بروز درگیری‌ها بین نیروهای حزب الهی و طرفداران سازمان منافقین، حزب مزور و خود فروخته‌ی توده، با دسیسه و حیل‌ی مزورانه، سعی و تلاشش را بر آن نهاده بود که آتش بر پا شده را شعله‌ورتر کرده و از این طریق و با کمک به سازمان منافقین، آتش درگیری و نزاع را شعله‌ور می نمود!

سران حزب توده با دست زدن به این حیل، قصد داشتند از همان ترفندی که در بیست و هشت مرداد سی و دو استفاده کرده‌اند، دوباره بهره گرفته و از آبی که به گل، آلوده‌اش می کنند، برای خودشان ماهی بگیرند.



نیروهای مخلص نظام، برای پرهیز از ادامه و گسترش درگیری، همچنین جلوگیری از فریب و اغفال جوانان و نوجوانان ساده‌اندیش، تصمیم گرفتند تا با افشاکاری‌هایشان، ماهیت اصلی و نفاق‌گونه‌ی سازمان به اصطلاح مجاهدین خلق را برای دیگران روشن کنند.

من هم ماموریت داشتم تا با همکاری دیگر دانش آموزان عضو انجمن اسلامی مدرسه، با تهیه روزنامه دیواری و برپایی نمایشگاه، به روشنگری دانش آموزان پرداخته و با آگاهی دادن به آن‌ها، جلوی عوام‌فریبی‌های سازمان را بگیرم. با استفاده از منابع و مدارک و اسنادی که از طریق انجمن اسلامی شهر در

اختیارم قرار داده شد و با همکاری اعضای انجمن اسلامی محل، نمایشگاهی را در محیطِ مدرسه بر پا نمودم.

این نمایشگاه حاوی اطلاعات و اسنادی بود که در آن ماجرای کودتای ایدئولوژیکی سازمان مجاهدین، و همچنین، نفوذ و رسوخ افکار مادی مارکسیستی و تغییر و تبدیل نگرش اعضای سازمان، و از همه مهمتر، ترورهای درون سازمانی مجاهدان و به شهادت رسانیدن مجاهدان مسلمانی همچون «شریفِ واقفی» و «لبافی نژاد» که حاضر به پذیرفتن خط مشی عقیدتی جدید نمی شدند، را در معرض دید بازدید کنندگان قرار می داد.

قرار بود که این نمایشگاه به مدت دو روز بر پا شود؛ اما چنان استقبالی از این نمایشگاه به عمل آمد که ناچار شدیم در دو مرحله، مدت آن را تمدید کنیم. اطلاعات و مطالبی که در نمایشگاه گنجانیده بودیم، تأثیرات مهمی را جهت آگاهی دانش آموزان به همراه آورده بود؛ آثاری که همگی مان، بعد از جمع شدن نمایشگاه، به وضوح، اثرگذاری فراوان آن را در بین دانش آموزان صادق، اما فریب خورده احساس می کنیم.

دو، سه روزی از جمع شدن نمایشگاه گذشته بود. همان طور که قبلاً هم برای تان تعریف کرده بودم، مسئولیت برگزاری مراسم صبحگاه مدرسه بر دوش من نهاده شده بود و معمولاً عادت داشتم برای آماده کردن مقدمات مراسم صبحگاه، خودم را زودتر از بقیه به مدرسه برسانم. آن روز هم طبق عادت همه روزه، نیم ساعت قبل از زنگ کلاس، از خانه بیرون آمدم.

به نزدیکی های درِ مدرسه رسیده بودم که احساس کردم بوی سوختگی به مشام می خورد!

گفتم، شاید یکی دارد آت و آشغال های خانه اش را می سوزاند؛ بنابراین قضیه

را جدی نگرفتم و به راهم ادامه دادم.

وقتی وارد حیاط شدم، با تعجب دیدم که لایلا خانم، خدمتکار مدرسه، به جای آن که آن وقت ساعت، مثل همیشه سرش به جا رو کردن حیاط مدرسه گرم باشد، در حالی که چشم به در دوخته، بیکار کنار آب خوری مدرسه، منتظر ایستاده و چشم از در بر نمی دارد!

در این وقت ساعت امکان نداشت که او عاطل و باطل باشد.

به محض دیدنم، با سرعت به سویم حرکت کرد.

آنقدر تند و سریع می دوید که کم مانده بود سکندری بخورد و به روی زمین بیفتد!

برای آن که بیشتر از آن اذیت نشود، من هم به قدم هایم شتاب دادم تا زودتر به هم دیگر برسیم.

لایلا خانم آنقدر از خستگی دویدن، نفس اش به شماره افتاده بود که قدرت یک قدم دیگر برداشتن نداشت و همان جا با زانوهایش بر روی زمین چمباتمه زد.

به محض نشستن، چندین بار هر دو دستش را بالا برد و محکم به روی ران های خپل و گوشت آلودش فرود آورد.

تلاش کردم که جلوی ادامه کارش را بگیرم و به سختی موفق شدم.

آنقدر آشفته بود که باهمه ی سعی ام قادر به آرام کردنش نبودم. اصلاً نمی توانست خودش را کنترل کند!

- طاهره...! سو..خت! سوزو..ندن! آتیش! آتیش زدن!

دو زانو در کنارش نشستم و در حالیکه با دستم، شانه هایش را نوازش می کردم، گفتم:

- باشه! باشه! یه خورده آروم بگیر، بینم چی شده! چی چی رو سوزندن؟ کی



سوخته آخه!؟

- کتاب ها...! همه اش رو... همه ی کتاب های کتابخونه رو!

- کتاب های کتابخونه ی مدرسه رو؟! آخه چطور او مدن توی مدرسه؟!؟

چطوری همسایه های دور و ور مدرسه، دود و آتیش رو ندیدن!

- نمی دونم... نمی دونم! وای خدا جون! آخه، جواب خانم مدیر رو چی

بدم، طاهره جون بیچاره شدم! خیر سرم دیشب رفته بودیم مراسم بله برون

خواهرزاده ام! چه می دونستم یه همچین بلایی سرم می آد. خوب شد که موضوع

نبودنم رو دیروز به خانم مدیر گفتم! وا ویلا...!

- آخه تو چه تقصیری داری لایلا خانم جون. تازه، خودت که می گی اجازه

گرفتی. اصلاً نمی خواد نگرین باشی؛ همه چی درست می شه. حالا قشنگ برام

بگو چی شده؟

- چی می خواستی بشه؟! دیشب تا بخواد مراسم تموم بشه، شد دوی نصفه

شب. وسیله مسیله که نداشتیم. خواهرم اشرف خانم گفت همین جا بخواید.

خب، ما هم، همون جا، خیر مرگ مون خوایدیم! صبح که او مدم اینجا، حس

کردم که داره بوی دود و سوختگی می آد. در رو واز کردم، او مدم تو؛ هر چی

به دفتر نزدیک تر می شدم، بوی سوختگی بیشتر و بیشتر می شد.

به دلم برات شده بود که یه خبرایی شده! همین طوری، الکی الکی رفتم یه

سری به حیاط خلوت مدرسه زدم. دیدم ای امان! چشمتا روز بد نبینه! نامسلمونا

در کتابخونه رو از لنگه در آورده بودن و کتاب ها رو کشیده بودن بیرون، همه

رو تو حیاط پشتی رو هم دیگه جمع کردن و همه رو یه جا با هم سوزوندن! ای

که ایشاء الله خیر نبینید؛ ایشاء الله مادر تون به عزاتون بشینه! ایشاء الله که سیاه بخت

بشین! الهی که جز جیگر بگیرین!

با آنکه پس از شنیدن خبر سوزاندن کتاب ها، اعصابم کاملاً در هم ریخته

بود و دوست داشتم برای به هدر رفتن آن همه زحماتی که برای تهیه کتاب‌ها متحمل شده بودم، یکی پیدا می‌شد که سرم را به شانۀ‌اش بگذارم و سیر سیر گریه کنم، اما آشفتگی و ناله‌ها و زاری‌های لیلا خانم، ناچارم کرده بود که در آن وقتِ ساعت، تنها به دل‌داری دادن به او اکتفا کنم و دل سبک کردنم را برای فرصت مناسب دیگری بگذارم!

به وضوح برایم مشخص بود که این آتش زدن‌ها، کار چه کسانی می‌تواند باشد.

هوادران سازمان، بعد از پایان کار نمایشگاه و دیدن تاثیرات آن، چند بار برایم پیغام‌های صد تا یک‌غاز فرستاده، برایم خط و نشان کشیده بودند. آن روز در مراسم صبحگاه، مدیر و مربی پرورشی مدرسه در سخنرانی‌شان، علاوه بر محکوم کردن موضوع کتاب‌سوزی، به دانش‌آموزان قول دادند که مرتکبین این عمل غیرفرهنگی را پیدا خواهند کرد و آن‌ها به کیفر کارشان خواهند رسید.

آن روز، اصلاً دلم به درس و کلاس نمی‌رفت و دوست داشتم که هر چه زودتر، زمان بگذرد و زنگ تعطیلی مدرسه به صدا در بیاید. معمولاً من دیرتر از بقیه‌ی اهل خانواده به خانه می‌آمدم.

همین که وارد خانه شدم، آنقدر کلافه و پکر به نظر می‌رسیدم که همه‌ی کسانی که کنار سفره‌ی ناهار نشسته بودند، از حال و روزم فهمیدند که اتفاق ناخوشایندی برایم افتاده است.

آن روز هم مثل دیگر روزهای دوشنبه، روزه بودم. با خودم عهد کرده بودم که اگر خدا توفیق دهد، بر اساس دستورالعمل اخلاقی هیجده ماده‌ای حضرت امام، روزهای دوشنبه و چهارشنبه روزه بگیرم. در حالیکه به طرف اتاق بالای خانه می‌رفتم، پشت سرم صدای مادر را شنیدم

که می گفت:

- بیا که غذا سرد می شه و از دهن می افته!

و همین طور، پاسخ خاور جان به مادر را که:

- صداش نکن مامان جون! باز هم روزه گرفته!

به اتاق طبقه‌ی بالا که رسیدم، بدون آن که حال و حوصله‌ی در آوردن مقنعه و مانتوam را داشته باشم، همین طور با لباس مدرسه، روی زمین ولو شدم و به پشتی تر کمنی یله دادم و چشم‌ها را بر روی هم گذاشتم.

پلک‌هایم که روی هم افتاد، تمامی مرارت‌ها و زحماتی که برای تهیه‌ی جلدِ جلدِ کتاب کشیده بودم، در ذهنم به تصویر کشیده شد!

به یادم آمد، برای تهیه‌ی جلدِ آن کتاب‌ها، باچه خواهش‌ها و التماس‌هایی به یکایک دوستان و همکلاسی‌ها و هم مدرسه‌ای‌هایم رو انداخته بودم.

چقدر به این سازمان و آن سازمان، این نهاد و آن نهاد سر زده‌ام!

چقدر بدون هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای، دو دستی، هن و هن کنان و نفس زنان، کیسه‌های کتاب را از این طرف و آن طرف، کیلومترها با پای پیاده کول گرفته، به سوی مدرسه کشانیده بودم.

از به یاد آوردن بلایی که به سرم آمده بود، ناگهان بدون آن که بخوام و دست خودم باشد، طاقم طاق شد و صدای گریه‌ام در آمد و بالا گرفت و هی... بالاتر گرفت!

آن قدر، درد در دلم تلنبار شده بود و غم بر روح و جانم چنبره زده بود که تنها با گریستن و ناله زدن، می توانستم مداوایش کنم.

ضجه مورهام آن قدر بلند بود که به اتاق‌های پائین، برسد!

صدای زوزه‌ی باز شدن در، نگاهم را به آن سو بر گرداند!

دیدم مادر و پدر، چفت هم، در قاب در ایستاده‌اند و بقیه خواهرها و برادرها

هم پشتِ سرشان به صف شده و همگی شان با تعجب، به من زل زده‌اند!  
 حالا من هم مثل لیلیا خانم، به تته پته افتاده بودم و از فرط اندوه، توان صحبت کردن نداشتم.

بالاخره به هر جان‌کنندی بود، حکایت سوزاندن کتاب‌ها را برای شان گفتم. داداش عباس بعد از شنیدن حرف‌ها و دیدن حال و روزم، قول داد که مطمئن باشم، او نخواهد گذاشت کتابخانه‌ی مدرسه‌مان، بدون کتاب بماند و با کمک همکاران برنج فروش اش، نه تنها کتابخانه را دوباره راه‌اندازی خواهد کرد، بلکه بهتر از گذشته، رو براهش خواهد کرد.

با شنیدن این حرف از دهانِ داداش، قوت قلب گرفتم. اطمینان خاطر داشتم که داداش عباس ام‌کم‌تر قول می‌دهد؛ اما وقتی حرفی بزند، حتماً به حرفش عمل خواهد کرد. هفته‌ای نگذشت که قفسه‌های کتاب‌خانه‌ی مدرسه، از کتاب‌های نو و متنوع اهدایی بازاریان انباشته شد و با ظرفیت و کیفیتی کامل‌تر از گذشته بازگشایی گردید.



روزِ هفتم تیر، از سیاه‌ترین روزهای محسوب می‌شود که من در دنیای تان با آن مواجه بوده‌ام.

روزی که بالاخره، سازمان منافقین از اعتماد و حسن‌نیت‌مان سوء استفاده کرده، دشنه‌اش را پنهانی از نیام بیرون کشید و در اوج نامردی، از پشت بر شانه‌های جمهوری اسلامی فرود آورد!

غم و ماتم آن روز هرگز از خاطر من نخواهد شد. ابتدای صبح بود که باخبر شدیم، شب پیش از آن، یکی از مزدوران سازمان

منافقین که در بدنه‌ی حزب جمهوری اسلامی نفوذ کرده بود، دفتر مرکزی حزب را در «سرچشمه»ی تهران منفجر نموده است.

هنگامی که شنیدم در اثر این انفجار، آیت الله دکتر بهشتی به همراه هفتاد و چند نفر از نیروهای مخلص نظام، مظلومانه شهادت رسید، همان آسیمگی و تاثیری که هنگام شهادت استاد مطهری توسط گروه فرقان به سراغم آمد، مبتلا شدم!

نیروهای معاند، بی‌رحمانه دست به دست هم داده بودند تا خوش‌بوترین و شاداب‌ترین گل‌ها را از بوستان انقلاب چیده و با این جنایت وحشیانه، به خیال عبث خود، شالوده‌های نظام را در هم بپاشند!

بعد از آگاه شدن از خبر انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و شهادت بهشتی و یارانش، چنان شوری در مردم آمل به چشم می‌خورد که تا آن روز کمتر نظیر آن دیده شده بود.

هر قشر و طبقه‌ای را می‌شد در میان عزاداران و دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی دید.

مردم به صورت خود جوش در مسجدهای محل گرد هم آمده، در حالیکه دسته‌های عزاداری تشکیل داده بودند، سیاه پوش، بر سر و سینه می‌زدند و می‌خواندند:

مردم ایران

ملت نالان

برای عرض تسلیت

سوی جماران

بهشتی‌ای نور خدا

غمت مرا کشته است

.....

گرمای جان به لب آورِ تیر ماه هم قادر نبود که مانع حضور مردمی که برای قدرشناسی از این شهید مظلوم، خیابان‌های شهر را آکنده از جمعیت کردند، بگردد.

آن روز، با آن که دردها و غصه‌هایم را در دست‌هایم جمع کرده و بر سرو سینه فرود آوردم، با آن که تمامی خشم‌هایم را در مشت‌هایم جمع نموده و به سوی دشمنان انقلاب نشانه رفته بودم، اما بعد از آمدن به خانه، حس می‌کردم هنوز سبک نشده‌ام و هم‌چنان از بختکی که بر روی روح و جانم چنبره زده بود، در عذاب مانده بودم.

به سراغ کاغذ سفید رفتم و مدادِ مخصوصِ طراحی‌ام را به دست گرفتم. از داداش قاسم آموخته بودم که هنگامی، طرح یا هر اثر هنری دیگری اثرگذار خواهد بود و به کمال خواهد نشست که برآمده از احساسِ ناب و بی‌غل و غشِ خالق‌اش باشد.

حالا کاملاً این احساس خاص به سراغم آمده بود و باید به طریقی حس و حالم را به روی کاغذ می‌آوردم. به یاد مظلومیت‌های دکتر بهشتی افتادم. به یاد شایعاتی که دشمنان انقلاب، آن را بین عوام، شیوع داده بودند و زبان به زبان، همه جا پخش شده بود.

دلم بیشتر برای آن می‌سوخت که آن اندیشمند مظلوم به خاطر حفظ منافع انقلاب، حتی برای یک بار هم شده، برای دفاع از خودش، لب از لب نگشوده بود و تمامی این تهمت‌ها و بهتان‌های ناحق و ناروا را به خاطر انقلاب، بردبارانه تحمل می‌کرد.

بعد از به یاد آوردن این مطالب، تمام غصه‌هایم را یک جا جمع کردم؛ خطوط هاشور و سایه روشن‌ها را بر روی کاغذ ریختم تا آن که بالاخره همان تصویری

که از سیمای مظلوم، اما استوار شهید بهشتی در خاطر من نشسته بود، بر روی کاغذ پیاده گردید.

در پایان طرح، ناخودآگاه به ذهنم آمد که فقط به ثبت این دل نوشته ام بسنده کنم و با خط نستعلیق نوشتم:

سیه بیوش عزیزم، سپیده را کشتند.

شهید مظلوم، دکتر بهشتی که ریاست قوه قضایی را بر عهده داشت، با ایثار خون خود و یارانش، به خوبی توانست آن سوی چهره‌ی مزورانه و جنایتکارانه‌ی دشمنان انقلاب را برای مردم ایران آشکار کند.

بر خلاف برنامه‌ریزی‌ها و پیش‌بینی‌های جنایت‌کاران، نه تنها این آسیب جدی نتوانست خللی به بنیان و اساس انقلاب وارد سازد، بلکه اتحاد و یک‌دلی نیروهای انقلاب را با خود به همراه آورد، تا آنجا که ما به عینه، مصداق گفته‌ی حضرت امام را که فرموده بود:

«بکشید ما را؛ ملت ما بیدارتر می‌شود.» در محیط دور برمان احساس می‌کردیم. حالا دیگر، گروه‌های ملیشیا و هواداران سازمان که همیشه دم از مظلومیت می‌زدند و خود را مخالف خشونت نشان می‌دادند، با این کشتار وحشیانه، دست‌آویزی برای مظلوم‌نمایی در اختیار نداشته و پتہ‌شان روی آب مانده بود! ترورهایی که توسط سازمان منافقین به صورت مستمر انجام می‌شد و هر روز خبرهای ناگوار وقوع ترور امامان جمعه، شهیدان رجایی و باهنر و سایر یاران صادق انقلاب را از رسانه‌ها می‌شنیدیم، منجر به آن شده بود که کارهای فرهنگی مان روز به روز در بین دانش‌آموزان بیشتر جلوه کند.



از این که می‌دیدم بر تعداد دانش‌آموزانی که برای گرفتن کتاب، به کتابخانه

مراجعه می کنند، افزوده می شود، بسیار خوشحال بودم؛ اما وقتی هنگام ظهر در حیاط مدرسه، دوستانم را می دیدیم که به جای نماز خواندن، در حیاط مدرسه یللی تल्ली کرده و تمایلی برای خواندن نماز اول وقت از خود نشان نمی دهند، این وظیفه را بر دوش خودم احساس می کردم که به هر نحوی شده، رغبتِ شان را به ادای نماز اول وقت بر انگیزم.

این دل مشغولی، مدت ها با من کلنچار می رفت. از سویی، به هیچ وجه مایل نبودم تا پیشنهاد نماز خواندنم برای دانش آموزان، تحمیلی و اجباری تلقی شود و از سوی دیگر، مشاهده ی کسانی که در این مورد کاهلی می کنند، آزارم می داد.

به خاطر آن که به راه حل مناسبی برسم، به سراغ دایی جانم رفتم. با توجه به شناختی که از او داشتم، می دانستم که قادر است راه حل مناسبی را برای مرتفع کردن این مشکل، پیشنهاد نماید.

دایی جان، این توفیق را داشت که به کسوت مقدس روحانیت درآید. یادم می آید که در تابستان ۱۳۵۸، سه ماه از تعطیلات تابستان را در خانه شان میهمان بودم. در این مدت، درس های زیادی را از او آموخته بودم. هرگز حرفهایش در مورد فلسفه ی واجب شدنِ حجاب برای زنان و مردان مسلمان، از یادم نمی رود.

بیشتر عادت داشت که برای تائید حرف هایش، از آثار استاد مطهری شاهد و دلیل بیاورد.

آن موقع با آن که من تازه ده سالم تمام شده، به یازده سالگی راه یافته بودم، وقتی برای بازی کردن به کوچه یا به خانه ی همسایه ها می رفتم، چادرم را بر سر می کردم.

یکی از روزها، دختر همسایه ی دایی جان که یکی، دو سال از من بزرگ تر



بود، در مورد چادری بودنم گفت:

- طاهره جون! آخه واسه‌ی چی اینو انداختی رو سرت؟ توی گرمای تابستون

اذیت نمی‌شی؟! موقع بازی کردن سخت نیس؟!

- خب، چرا چادر نندازم رو سرم؟ اشکالش چیه؟ از وقتی که به سن نه سالگی رسیدم تا حالا، هیچ وقت بی چادر از درخونه بیرون نرفتم. ما خونوادگی همه‌مون عادت کردیم به چادر سر کردن.

- آخه ما تو این سن و سال که نباید این طوری چادر سر کنیم. چادر مال پیرزن‌هاست! مال بزرگ‌ترهاست!

می‌دانستم که حرف دختر همسایه‌ی مان غلط است؛ اما دلیل قانع‌کننده‌ای برای پاسخ به سوالش نداشتم.

باید از دایی جان می‌پرسیدم که در این موقع‌ها من باید چه جوابی به طرف مقابلم بدهم.

بازی تمام شد و به خانه‌های مان بازگشتیم.

دایی جان در گوشه‌ای از اطاق، دراز کشیده و مشغول مطالعه بود. به سراغش رفتم و گفتم:

- دایی جون! پرستو، دختر همسایه امروز موقع بازی کردن یه چیزایی در مورد چادر سر کردن بهم گفت که نتونستم بهش جواب بدم. می‌دونستم حرف‌هاش درست نیستا، ولی نمی‌دونستم چطوری بهش بگم که داره غلط فکر می‌کنه! دایی جان بعد از شنیدن حرف‌هایم، از جایش بلند شد و در حالیکه با کاغذی، صفحه‌ی خوانده شده کتاب را نشان دار می‌کرد، پرسید:

- خوب طاهره جون! پرستو خانم چی بهت گفت که توی جواب دادن به حرفش، اینطور و اومندی!

- پرستو امروز تو کوچه بهم گفت که فقط پیرزن‌ها باید چادر سر کنن؛

می گفت که چادر سر کردن جلوی بازی کردن رو می گیره؛ میگه آدم بی چادر راحت تره!

- خب، تو بهش چی گفتی؟ حرفش رو قبول داری یا نه؟  
- نه! گفتم که، با اون که می دونم حرفش درست نیست، ولی جوابی نداشتم که بهش بدم!

- ببین! می خوام یه سوالی ازت بکنم. فرض کن یکی بیاد بهت بگه یه بیماری خطرناکی توی شهر افتاده که همه رو می کشه؛ تنه راه اینکه آدم زنده بمونه، اینه که یه آمپول بهش بزنی؛ یه دکتر بیاد و بهت بگه تو هم بیا و این آمپول رو بزنی؛ خب، آمپول یه ریزه درد داره، یه خورده ترس داره، تو کدومش رو انتخاب می کنی؟ حاضری بمیری؟! یا راضی می شی که این آمپول رو بزنی و درد فرو رفتن سوزن به تنت رو تحمل کنی!

- خب معلومه دایی جون! مگه عقلم کمه؟! معلومه دیگه؛ آمپول زدن رو انتخاب می کنم.

- درسته! همه ی کس هایی که عقل شون درست و حسابی کار می کنه، راهی که تو انتخاب کردی رو انتخاب می کنن! اگه تو توی ذهنت، جای مرگ و بیماری رابا جای آدم های بد و گناه کاری که توی جامعه زندگی می کنن، عوض کنی و به جای آمپول، چادر، و جای پزشک، روحانی بذاری، اون وقته که به این حرف استاد مطهری می رسی که گفته:

«حجاب مصنوعیته، نه محدودیت». بذار بیشتر برات توضیح بدم. ببین دایی جون، تو جامعه ای که افراد گناه کار، از خدا نمی ترسن و تن به هر کار خلافی می دن و حروم و حلال سرشون نمی شه، چه اشکالی داره آدم برای اینکه از خطر دور بمونه، چادر سرش کنه تا هم از نگاه نا اهل ها در امان بمونه، و هم به خاطر تحریک این و اون، تو خطر نیفته؟! تازه! کی گفته که حجاب مال پیرزن هاست.

اتفاقاً بر عکس! از نظر شرعی، برای زنِ خیلی پیر و فرتوت، اون طوری که برای دخترهای به سن تکلیف رسیده و خانم‌های جوان، حفظ حجاب واجب شده، حجاب واجب نشده. اسلام می‌گه، هر کسی که به سن تکلیف رسیده، چه زن باشه چه مرد، باید حجاب رو مراعات کنه.

از وقتی که عین حرف‌های دایی جان را برای پرستو تعریف کردم، از آن زمان تا به حال، یعنی در این سی و یکی، دوسال، هیچ کس او را بدون چادر و مقنعه در پیش چشم نامحرم، ندیده است.

از آنجا که دایی‌ام، حجه‌الاسلام حاج آقا مظلوم، در حرف زدن و قانع کردن طرفِ مقابل خیلی مهارت داشت، برای آن که راه حل مناسبی برای تشویق دوستانم به نماز پیدا کنم، به سراغش رفتم.

حالا دیگه من آن دختر بازی‌گوش و کم‌تجربه سال ۵۸ نبودم و در اثر معاشرت با این و آن و کسب تجربیات فرهنگی و مطالعات مختلف، به مراتب آب‌دیده‌تر از قبل شده بودم.

به همین خاطر، لازم نبود که دایی جانم، به خودش زحمت بدهد و مطالب و داشته‌هایش را به زبان ساده و کودکانه برگرداند، تا درکش کنم.

به خانه‌شان رفتم و مشکل را برایش مطرح کردم.

گفتم:

- دایی جون، می‌شه خیلی راحت، رک و پوست‌کنده به سراغ‌شون رفت و از اونا خواست که برای خوندن نماز اول وقت به بقیه ملحق شن. خب، شاید اونا هم به خاطر اینکه روی ام رو به زمین نندازن، یا شاید از سر ترسِ مدیر و ناظم و نمره و این جور چیزها، بیان و نمازِ شون رو بخونن.

- اما من دوست دارم که خودشون، بدون اصرار یا مراعات حال و ترسیدن از این و اون، از ته قلب بیان برای نماز خوندن؛ از یه طرفِ دیگه، نمی‌تونم در

مورد سستی‌های شون، همین طور بی تفاوت بمونم! هر چی فکر می‌کنم، عقلم به جایی قد نمی‌ده؛ برا همین مزاحم شما شدم تا ببینم شما چه راه حلی به نظرتون می‌رسه!

دایی بعد از آن که با دقت و حوصله به حرف‌هایم گوش داد، چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد در حالیکه مثل همیشه با چهره‌ی بشاشش، آدم را تشویق به شنیدن گفته‌هایش می‌کرد، برایم گفت:

- بین عزیز دلم! شاید این چیزی که می‌خوام برات توضیح بدم، عجیب به نظر برسه؛ اما درست عین واقعیه! یه وقت‌هایی کارهایی که از نظر شرعی گناه شمرده می‌شه و درست به نظر نمی‌آد، اما اگه یه مسلمان در جای خودش دست به اون کار بزنه، نه تنها جایز به حساب می‌آد، بلکه خدا برای این کار به ظاهر گناه و خلاف شرع، اجر و پاداش هم در نظر می‌گیره!

حالا می‌تونی برای این جور کارها، چند تا نمونه برام بیاری طاهره جون؟! - نه دایی جون! به نظر من گناه، گناهه و کار نادرست، کار نادرسته. مگه می‌شه که آدم، کار حرام و خلاف شرع انجام بده و خدا اون وقت به جای گناه، براش پاداش در نظر بگیره!

- اگه بگم می‌شه، حتماً تعجب می‌کنی؟ اما بهت می‌گم که آره؛ می‌شه. بینم دایی جون، دروغ گفتن، حلاله یا حرومه؟ خب، معلومه که می‌گه حرومه. می‌گی که می‌گن دروغ گو جاش تو جهنمه؛ می‌گن دروغ گو آتیش بیار دوزخه؛ اما من به تو می‌گم، از نظر شرعی اگه یه آدم مسلمان برای اون که بین دو تا مسلمان دیگه آشتی برقرار کنه، اگه برای برقرار این صلح و آشتی به دروغ گفتن دست بزنه، نه تنها خدا براش گناهی منظور نمی‌کنه، بلکه بابت این کار، براش پاداش هم در نظر می‌گیره. تظاهر هم یکی از کارهای بدیه که اگه توی یه جاهایی آدم بهش دست بزنه، از کارهای خوب و پاداش دار به حساب

می‌آد. حدیث‌هایی از معصوم داریم که آدم آگه برای تبلیغ و ترویج اسلام و مذهب تشیع، به تظاهر متوسل بشه، خدا پاداش بی حسابی براش می‌نویسه. مگه نشنیدی که موقع گوش کردن به مصیبت جد و جده مون و فرزنداش، به خصوص شهدای کربلا، آگه آدم گریه‌اش نگیره، می‌تونه اینطوری وانمود کنه که در حال گریه کردنه؛ یا این که می‌تونه ادای گریه کردن رو در بیاره!

تو و دوست‌های اهل نمازت، عوض این که به صورت مستقیم به بقیه‌ی بچه‌ها بگی که بیان به سراغ نماز خوندن، خودتون برید تو حیاط و مقابل چشم‌های اونا نماز اول وقتتون رو بخونید! شاید این طوری، اونا هم به سر شوق بیان و با شما نماز بخونن!

باز، با عمل کردن به راهکار دایی جان توانستم به موفقیت دست پیدا کنم.



شاید باورتان نشود، همان موقع هم که در دنیای تان بودم، به من الهام شده بود که در آنجا زندگی کوتاهی را خواهم گذرانم.

حسی عجیب و غریب به من می‌گفت که جای اصلی‌ام آنجا نیست. بعضی وقت‌ها که به آمدن اینجا فکر می‌کردم، تصورهایی مختلف از جایی که همه موجودات زنده، آخر و عاقبت‌شان به آنجا ختم خواهد شد، در ذهنم نقش می‌گرفت.

آن وقت‌ها، من هم مثل همه‌ی دخترهای هم‌سن و سال، هنگامی که سخن از جن، پری و ارواح به میان می‌آمد، با همه‌ی ترسی که سراسر وجودم را فرا می‌گرفت، دوست داشتم که از حرف‌هایی که بقیه در مورد این چیزهای ترسناک و عجیب و غریب می‌زنند، سر در بیاورم!

به خاطر همین شنیده‌های مختلف، تصویرها و تصورهایی جور و اجور در باره‌ی

این پدیده‌ها در ذهنم نشسته بود؛ تصویرهایی که بعضی از آنها با آنچه که شنیده بوده‌ام، مطابقت دارد؛ و برخی از آنها با آنچه که حالا می‌بینم، همخوانی ندارد.



معلم ادبیات مدرسه‌ی راهنمایی، موضوع تکراری «در آینده می‌خواهید چکاره شوید» را برای انشاءمان در نظر گرفته بود.

علاوه بر آن که به گرافیک و خطاطی علاقه داشتم، به نوشتن هم عشق می‌ورزیدم و دوست داشتم برای مشق خطاطی، به جای آن که از شعر و عبارت‌های دیگران استفاده کنم، از احادیث و آیات قرآن بهره بگیرم؛ یا این که خودم، جملات کوتاهی را خلق کرده، آن‌ها را با خطوط خوش بنویسم. برای همین بود که معمولاً در نگارش انشاء کم نمی‌آوردم.

یادم می‌آید که من در آن روز نوشتم که دوست دارم فلسفه بخوانم و بعد در خصوص دلایل این انتخاب، یکی، دو صفحه نوشتم؛ اما ناگهان، همان حس عجیب و غریبی که هر از گاهی به سراغم می‌آمد و به من الهام می‌کرد که زندگی‌ام کوتاه خواهد بود، به سراغم آمد و در انتها، انشایم را با این جمله تمام کردم:

«همه‌ی حرف‌هایم را پس می‌گیرم؛ چون به من الهام شده است که آینده‌ای نخواهم داشت!»<sup>۱</sup>



وقتی که رزمندگان را برای رفتن به جبهه‌های جنگ بدرقه می‌کردیم، همیشه در دل آرزو می‌کردم که ای کاش، مقدمات و شرایطی فراهم شود تا من هم

---

۱- برگرفته از آثار شهید

بتوانم با حضورم در خطوط مقدم، از دستاوردهای انقلاب، حفاظت و نگهداری کنم.

از همان موقع که رژیم بعث به کشورمان یورش آورد، مادر محله‌مان انسان‌های آزاده و مومنی را مشاهده می‌کردیم که از همه چیز و داشته‌های خود می‌گذشتند و به صورت داوطلبانه به منطقه‌ی جنگی روانه می‌شدند.

با آن که اعتقاد و باور داشتم، زنان با پشتیبانی و حمایت از برادران و شوهران و فرزندان رزمنده‌شان، در پاداشی که برای جهادگران و مدافعان اسلام در نظر گرفته شده است، شریک خواهند شد، اما دوست داشتم خودم به طور مستقیم در خطوط مقدم جبهه حاضر شوم.

برای آن که قدمی برای حمایت از رزمندگان برداشته باشم، نامه‌ای برای خواهران امدادگر بیمارستان‌های شهرهای جنگ‌زده نوشتم تا به همراه کمک‌هایی که از سوی مردم به سوی منطقه ارسال می‌شد، به دست‌شان رسانیده شود.

مطابق معمول همه‌ی نامه‌ها، ابتدا نوشته را با سلام و احوال‌پرسی آغاز کردم و بعد از آن که در مقدمه، به جایگاه والای شهیدان اشاره کرده، از زحمات‌شان قدردانی کنم، برای‌شان نوشتم:

«حتی یک لحظه شاید نتوانی به این نامه نظر بیفکنی! چون مجروحان در جلویت صف کشیده‌اند و رگبار مسلسل و توپ و نارنجک بر بالای سرت در پروازند!

ای کاش می‌توانستم با تو به جبهه آیم و مسلسل‌ها را در آغوش گیرم؛ اما می‌دانم که چه خواهی گفت!

من سنگر دیگری دارم و آن راهم، چون تو حفظ خواهم کرد. همچون تو که با وسایل اولیه‌ی بسیار کم و غذای اندک، در خط مقدم

جبهه‌ای.

شاید بر من عیب‌گیری که چرا به آگاهی دوستان و همشهریانم نمی‌پردازم! باید به اشخاصی آگاهی داد که چشم‌ها را بسته و گوش‌ها را پنبه نموده و به شعار دادن بر سر چهار راه‌ها مشغولند!؟

شعار مرگ بر آمریکایی که معنی آن سازش با آمریکا است!

می‌گویند باید در این جنگ، حق با باطل سازش کند!

باید میانجی‌گری را پذیرفت!

آن‌ها با شایعه‌سازی می‌خواهند مردم را گول بزنند؛ اما قرآن دستور داد:

«ملعونین اخذو اقتلوا». «برای شایعه‌سازان قتل و اسیری و لعنت است (احزاب

۶۱-)

می‌دانم که تو تا آخرین قطره‌ی خون، خواهی جنگید؛ زیرا تو فرزندِ خلف کسانی هستی که در جهان، همیشه بر ضدِ ستم می‌شوریده‌اند.

تو هم مثل آن‌ها پیروز خواهی شد؛ زیرا امام‌مان، این بت شکن عصر گفت: «آمریکا، هیچ غلطی نمی‌تواند بکند!»

نگرانی من و تو ای خواهر، این است که مبدا سازشی صورت گیرد و خون‌های شهیدان به هدر رود و نتوانیم ندای امام را به گوش جهانیان برسانیم که ندای امام، همان ندای اسلام است.

اما می‌دانم که سازشی صورت نخواهد گرفت؛ زیرا تمام ارگان‌های مملکتی در دستِ ملت و نمایندگانِ ملت است.

من و تو، ای دوست! با هم به جنگِ اسرائیل که فلسطین را اشغال کرده است می‌رویم و دوباره فلسفه‌ی شهادت را زنده خواهیم کرد. صف‌های طولانی برای شهادت تشکیل خواهیم داد و روزه‌ی خون، خواهیم گرفت!»



هنگامی به گذشته برمی‌گردم و آن روزهای مان را با این روزهای تان، مقایسه می‌کنم، می‌بینم در گذشت زمان و به خاطر شرایطی که پیش می‌آمده است، همه چیز عوض شده است.

ما زندگی مان در کمک به انقلاب خلاصه می‌شد و به هیچ چیز جز رسیدن به اهدافی که برای دست یافتن به آن مبارزه کرده بودیم، برای مان مهم نبود. روزی نبود که زندگی ام را بدون فعالیت‌های فرهنگی و انقلابی، به شب برسانم.

نه تنها خودم، بلکه بقیه‌ی اعضای خانواده ام هم در این فعالیت‌ها نقش آفرینی می‌کردند.

پیش می‌آمد که گاهی وقت‌ها سی، چهل متر پارچه را برای نوشتن مطالب بر رویش، با خودم به خانه می‌بردم.

پارچه‌ها باید در اندازه‌های دو یا سه متری بریده و دو طرفش برای جای دادن چوب یا تخته، تا می‌خورد و دوخت و دوز می‌شد.

بعد من، بر روی همه‌ی آن‌ده، بیست قطعه پارچه‌ی آماده، مطالبم را می‌نوشتم و خشک‌اش می‌کردم که صبح فردا، پارچه‌های نوشته شده برای بردن به مدرسه آماده باشد.

چه شب‌هایی که برای کمک به انقلاب و همکاری با من، خواب به چشم‌های خواهر بزرگم، خاور راه نیافت.

اوقات فراغت من در تدریس روخوانی قرآن مجید، تهیه روزنامه‌های دیواری، رسیدگی به کارهای کتابخانه‌ی مدرسه یا کتابخانه‌ی انجمن اسلامی محل، ترسیم طرح‌های گرافیکی و نوشتن مقاله خلاصه می‌شد.

آن قدر سرم به این کارها گرم بود که گاهی با خودم فکر می‌کردم که ای

کاش یک شبانه روز، به جای بیست و چهار ساعت، سی و چهار ساعت طول می کشید.

همیشه، مداد طراحی و کاغذ سفید، دم دستم بود و از هر فرصتی برای اتود زدن نقش های گرافیکی استفاده می کردم.

آنقدر تمرین کرده بودم که در کم ترین فرصت، با ترسیم کم ترین خطوط می توانستم تصویر گرافیکی حضرت امام را روی کاغذ بیاورم.

گاهی وقت ها، به حدی به نقش زدن روی کاغذ مشغول می شدم که جز کیفیت محتوای اثرم، به هیچ چیز دیگر فکر نمی کردم.

نه صداهای دور و برم را می شنیدم و نه به جز خط و هاشور و سایه روشن هایی که به مرور بر روی کاغذ می نشست تا رفته رفته شخصیت و معنا پیدا کند، چیز یا کس دیگری را نمی دیدم!

این خلوت کردن ها که به مرور برایم عادت شده بود، موجب می شد که دیگر اعضای خانواده، نگران در خانه نبودنم بشوند؛ اما با آن که در هنگام کار، پناه بردن به خلوت را ترجیح می دادم، در میان جمع، نشاط و شادابی فراموشم نمی شد و گوشت تلخ و عبوس جلوه نمی کردم!

وقتی که خبر پیروزی رزمندگان اسلام را می شنیدم یا سالگرد پیروزی انقلاب، سیزده آبان و دوازدهم فروردین ماه فرا می رسید، آن چه را در مورد این مناسبت ها در ذهنم متبلور می شد، به روی کاغذ می آوردم و از داده های ذهنی یا عینی ام کمک می گرفتم و تصاویر مرتبط با آن را خلق می کردم.

البته این فعالیت های هنری ام، از چشم مسئولین فرهنگی و انجمن اسلامی پنهان نمی ماند؛ به همین خاطر بود که به پیشنهاد آنان و با همکاری شان، مقدمات بر پایی نمایشگاهی برای ارائه ی کارهای هنری ام که شامل آثار نقاشی، گرافیک و خطاطی می شد، فراهم شد.

بیشتر طرح‌هایی که در این نمایشگاه، در معرض دید بازدیدکنندگان قرار داده بودم، در خصوص شهیدان، جایگاه شهدا، فرهنگ شهادت و کلاً ترویج فرهنگ ایثار و شهادت بود.

من هم دوست داشتم مثل همه‌ی کسانی که دستی بر هنر دارند، از منظر نگاه مخاطبین، اثر و بازخورد کارهایم را محک بزنم؛ برای همین، در هنگام بازدید از نمایشگاه، با دقت و وسواس عکس‌العمل بازدیدکنندگان را رصد می‌کردم تا رضایت یا عدم رضایت‌شان را از پس واکنش‌هایی که نشان می‌دادند، رصد کنم.

آن روز، وقتی بعد از تمام شدن نمایشگاه به خانه آمدم، یکی از کارهایم را به خواهرم عصمت که آن موقع ده سال بیشتر نداشت، نشان دادم.

هدفم از این کار این بود که بفهمم، تا چه حد در انتقال پیام به مخاطب، حتی اگر سن و سال چندان نداشته باشد، موفق بوده‌ام.

مضمون نقاشی در مورد شهادت، وصیت‌ها و پیام‌های شهدای دفاع مقدس بود.

از عصمت جان خواستم برداشت خودش را از این نقاشی، برایم تعریف کند. خوشبختانه عصمت، به معنا و مفهوم آنچه که کشیده بودم، دست یافته بود و مو به مو در مورد همه‌ی مفاهیم نقاشی حرف زد؛ به جز یک مورد، یعنی وصیت و وصیت‌نامه‌ی شهید!

با تعجب به او گفتم:

- عصمت جون! همه چیز رو گفتمی، به جز یه چیز! مگه توی این کاغذ خونی که کنار شهید افتاده رو ندیدی! آگه دیدیش، چرا چیزی در موردش نگفتمی!

پس اون چی می‌تونه باشه؟

- خب، یه نامه‌اس دیگه!

- نه قربونت برم! اگه منظورم این بود که بگم این فقط یه نامه‌هه، خب به جای کشیدن خون، یه پاکتِ تمبرداری یا یه نشونه‌ای که هدفم رو نشون بده، می‌کشیدم! ببین عصمت جون! اون مدادی که کنار کاغذِ خونی هست رو می‌بینی؟ می‌خواستم این رو بگم که این رزمنده، درست وقتی مشغولِ نوشتن وصیت‌نامه‌اش بود، شهید شده!

- آره! تازه فهمیدم! آجی! بیا ما هم یه وصیت‌نامه بنویسیم! باشه!  
با آن که از صبح تا ساعتِ یکِ بعد از ظهر، با دهان روزه برای کارهای نمایشگاه در تک و تاب بودم و وضعیت‌ام چندان رو بره نبود، اما دلم نمی‌آمد روی خواهر کوچکم را به زمین بیندازم.

- باشه عصمت جون! ولی هر دو تامون باهم که نمی‌تونیم یه دونه وصیت‌نومه بنویسیم؛ هر کسی خودش باید برای خودش وصیت‌کنه، پس تو تنهایی بنویس، من تنهایی!

- باشه! بذار اول هر دو تامون کاغذ، مداد برداریم...  
ورق سفید و مدادی آورد و بعد از آن که کنارم نشست، گفتم:  
- با شماره‌ی سه شروع بکنیم! ۱-۲-۳!

ژستی گرفته بود که با دیدنش فکر می‌کردی قصد دارد در مسابقه‌ای مهم شرکت کند و تند تند، شروع به نوشتن کرد!  
از بس که نامیزان بودم، حوصله و رمق همراهی‌اش را نداشتم.

برای آن که متوجه‌ی نوشتن‌ام نشود، قدری خم شدم که مثلاً این طور وانمود کنم که من هم مثل او مشغولِ نوشتنم!  
زیر چشمی، گاه‌گاه‌ی نگاهش می‌کردم.

چند کلمه می‌نوشت، بعد ته مداد را به پیشانی می‌چسباند، قدری فکر می‌کرد و دوباره مطالبِ جدیدی را که در ذهنش می‌نشست بر روی کاغذ می‌آورد.

یک ربع ساعت، نوشتن وصیت‌نامه‌اش زمان برد؛ بعد با سرعت، مداد و کاغذش را بالا برد و گفت:

- من تموم کردم!، تو هم که خیلی وقته نوشتیش! پس برام به خونش.

- نه! اول کوچیک تر باید بخونه!

- مگه می‌خوام آب بخورم که می‌گی اول کوچیک‌تر!

- عصمت جون! بازی در نیار دیگه! تا تو وصیت‌نومه‌ات رو نخونی، من

نمی‌خونم!

در یک لحظه، بدون آن که حواسش باشد، نوشته را از دست‌اش قاپیدم.

چاره‌ای جز تسلیم نداشت و گفت:

- باشه، اشکال نداره! اول مال من؛ عیب نداره خودت به جام بخون!

حتماً همه‌ی تان تجربه کرده‌اید، وقتی آدم روزه باشد و به خاطر رخ دادن موضوع بسیار خنده‌داری، وادار بشود به شدت بخندد، به چه حالتی خواهد افتاد.

به حدی وصیت‌نامه‌اش را به زبان کود‌کانه و جالب نوشته بود که با آن همه

کسالت، ضعف و خستگی، به قهقهه زدن مجبورم کرد.

عصمت جان، آن قدر موضوع وصیت‌نامه را جدی گرفته بود که نگویید و

نپرسید؛ به خاطر همین موضوع، مرا به چنان خندیدنی وا داشته بود که با همه‌ی

تلاش، قادر به مهارش نمی‌شدم!

به جز چند غلط‌املائی که آن‌هم با توجه به سن و سال و تحصیلاتش طبیعی

می‌نمود، انصافاً نوشته‌اش از یک وصیت‌نامه حقیقی، چیزی کم و کسر نداشت.

برای آن که خواهر کوچک‌م، از من دل‌چرکین و آزرده‌خاطر نشود، به بهانه‌ی

این که، جبهه رفتن و جنگیدن، فقط و فقط مختص مردان است و شامل ما

خانم‌ها نمی‌شود، خنده‌ها و نوشتن وصیت‌نامه‌ام را برایش توجیه کردم.

با آن که تمامی وجودم برای دیدن حضرت امام بی‌تابی می‌کرد و بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌ام این بود که از نزدیک زیارتش کنم، اما نمی‌دانم چه حکمتی بود که این سعادت نصیب نمی‌شد.

باورم بر این بود که در طول تاریخ، در کشورمان و دیگر کشورهای جهان، چنین پدیده‌ی شگفت‌انگیزی به چشم نیامده است و رهبری عالمانه‌ی حضرت امام یکی از نعمت‌های پنهان و آشکاری بود که خدا به ملت ایران و جهان هدیه نموده است.

اگر بدانید هنگامی که از دوست و آشنا و قوم و خویشی که به جماران رفته به حضور رهبرمان مشرف شده بودند، خاطرات و حس و حال‌شان را از لحظه‌ی اولین دیدارشان با حضرت امام می‌شنیدیم، چقدر به حال‌شان غبطه می‌خوردم. این حسرت خوردن‌ها و چشم‌انتظاری ادامه داشت، تا آن که بالاخره از برو بچه‌های انجمن اسلامی مدرسه شنیدم که قرار است اعضای انجمن اسلامی دبیرستان‌های دخترانه شهرستان آمل را برای دیدار با حضرت امام، به جماران ببرند.

تجربه تلخی از اردوی دانشگاه الزهرا داشتم که در آن جا با همه‌ی اشتیاق برای دیدار حضرت امام، امیدم به یاس مبدل شده بود، این حق را به من می‌دهید که به درستی این خبر شک کرده و زیاد دلم را به آن خوش نکنم اما هنگامی که از طرف مدیر دبیرستان به دفتر فراخوانده شدم و از زبان خودِ خانم مدیر شنیدم که گروهی از اعضای انجمن اسلامی دبیرستان را برای رفتن به محضر امام به دفتر مدرسه معرفی کنم و قرار است تا دو روز دیگر برای ملاقات با حضرت امام به جماران راهی شویم، دیگر جای شک و شبهه‌ای برایم باقی نماند که به زودی زود، آرزوی دیرینه‌ام برآورده خواهد شد و بالاخره چشم‌هایم با دیدن

چهره‌ی رهبرم، روشن خواهد شد.

به قدری از شنیدن این خبر خوشحال شدم که دوست داشتم به کوچه و خیابان بروم و با صدای بلند فریاد بزنم و به همه‌ی مردم غریب و آشنا بگویم که: آهای مردم! بالاخره من هم به زیارت حضرت امام خواهم رفت. و این گونه شادی و شفاف‌ام را به رخ همه بکشم!

برای آن که هر چه زودتر، اهل خانه را در این شادی سهیم کنم، با سرعت خودم را به خانه رساندم.

وقتی به خانه رسیدم، اولین کسی که دیدم، داداش عباس‌ام بود. از فرط خوشحالی، برخلاف عادت همیشگی، سلام گفتن را فراموش کرده بودم.

از همان داخل حیاط، با صدای بلند گفتم:

- داداش...! داداش! آگه بدونی آگه بدونی...!

- چی شده؟! بازم تو مسابقه اول شدی؟

- نه.. مسابقه چیه! امروز خانم مدیر گفت که تا دو روز دیگه، اعضای انجمن

اسلامی مدرسه رو می‌برن برای ملاقات با امام!

- نه بابا! مطمئنی؟!

- آره داداش! خودم با گوش‌های خودم، از دهن خانوم مدیر شنیدم.

- خدا رو شکر! دیدی! دیدی بهت گفته بودم که بالاخره تو هم قسمت

می‌شه! هی بی‌تابی می‌کردی و به این در و اون در می‌زدی؟

- وای داداش! آگه بدونی چقد خوشحالم! ای کاش همین امروز می‌رفتیم!

کی می‌خواد تا دو روز دیگه صبر کنه! مگه خواب به چشم‌هام می‌ره؟! مگه این

دو روز تموم می‌شه؟! می‌دونم اونقدر این دو روز کش می‌آد، اونقدر کش

می‌آد که کلافه‌ام می‌کنه! کی می‌خواد تا دو روز دیگه طاقت بیاره؟!

سرانجام زمان حرکت به سوی تهران و رفتن به جماران فرارسید. همه‌ی بچه‌ها، مثل من، برای دیدن حضرت امام، آرام و قرار نداشتند. در داخل اتوبوس، دانش‌آموزانی بودند که قبلاً مشرف شدن به محضر حضرت امام را تجربه کرده بودند.

آنان از سادگی حسینیه‌ی جماران می‌گفتند و از خانه‌های نه‌چندان آباد محله‌ی محرومی که رهبر انقلاب، آنجا را برای سکونت‌اش انتخاب کرده است. از احساس‌شان در اولین لحظه‌ای که امام از در، به روی بالکن حسینیه آمد و برای‌شان با محبت دست تکان داد؛ و از سیمای نورانی‌اش که همه را مجذوب خود کرده بود.

وقتی که داخل حسینیه‌ی جماران شدیم، اولین چیزی که توجه‌ام به آن جلب شد، سادگی صمیمانه‌ی داخل حسینیه بود.

دیوارهای حسینیه‌ای که محل ملاقات رهبر مقتدر شیعیان جهان و رهبر مردم انقلابی ایران محسوب می‌شد، کاملاً تعمیر و سفیدکاری نشده، هنوز نیمه‌کاره و گچ‌گل بود.

روبروی در ورودی حسینیه، بالکنی قرار داشت که من بارها و بارها، با حسرت آن را از تلویزیون دیده بودم.

عقربه‌های ساعت برایم بسیار بسیار کند می‌گذشت! چشم‌هایم به درِ بالکن گره خورده بود و در انتظار ورود حضرت امام، ثانیه‌ها را می‌شمردم!

جمعیت با مشت‌های گره کرده، به صورت هماهنگ شعار می‌داد و وفاداریش را با رهبر انقلاب اعلام می‌کرد.

سرانجام حضرت امام آمد.

با صلابت، با وقار و با سیمایی دوست‌داشتنی که از آن نور می‌تراوید!



مصدق دو بیت اول شعری بود که بسیار دوستش می‌داشتم و مفهومش را حالا، به عینه در وجود مبارکش متجلی می‌دیدم.

مطلع‌اش را چند بار، آهسته آهسته و بی صدا برای خودم زمزمه کردم:  
می تراود مهتاب!

خواب در چشم ترم می‌شکند.

می تراود مهتاب!

خواب در چشم ترم می‌شکند

می تراود مهتاب!

خواب در چشم ترم می‌شکند.

نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و مانع جاری شدن اشک‌هایم بشوم.

امام چند لحظه‌ای روی بالکن ایستاد و در حالیکه با چشم‌های مبارکش به جمعیت نگاه می‌کرد، دست‌هایش را به سوی مان دراز کرد بود و به سمت چپ و راست حرکت می‌داد.

سفرمان به تهران، فقط به زیارت امام ختم نشد.

بعد از ظهر آن روز، ما را برای زیارت قبور شهدا به بهشت زهرا بردند. بعد برای خواندن فاتحه و زیارت به محوطه‌ای که مزار شهید مظلوم بهشتی و شهدای هفتم تیر در آن جا قرار داشت، رفتیم.

چشم‌هایم به نوشته‌ی پارچه‌ای خورد که سخن حضرت امام را رویش نوشته بودند که:

«بهشتی، مظلوم زیست، مظلوم مُرد و خار چشم منافقان بود.»

یک هفته بعد از دیدار حضرت امام و رفتن به بهشت زهرا، خواب عجیبی دیدم؛ خوابی که می‌خواست به من بفهماند که سرانجام سرنوشتم به کجا خواهد انجامید و نشانه‌ی اینجا آمدنم بود.

فکر می‌کنم شنیدنش برای شما هم خالی از لطف نباشد.  
 نزدیکی‌های اذان صبح، خواب دیدم در جایی هستم که تا به حال آنجا را  
 ندیده‌ام و هیچ شباهتی به خانه‌ها یا مکان‌هایی که تا حالا به آن رفته بودم، ندارد.  
 اتاقی بود خوش بو و بسیار معطر که لطافت فضای حاکم شده بر آن، آدم را از  
 سر خوشی به خلسه می‌برد!

سفره‌ی افطاری در آن اتاق پهن شده بود و عده‌ای که بعضی از آن‌ها را  
 می‌شناختم شان و می‌دانستم همگی شان از شهدای شهرمان هستند، دور تا دور  
 آن سفره نشسته بوده‌اند.

هوا، فلفل نمکی شده بود و خورشید در حال غروب کردن بود.  
 میهمانان ضیافت، در حالیکه به صوت بسیار زیبای مناجات گوش سپرده  
 بودند، برای گشودن روزه، در انتظار شنیدن صدای اذان بودند.  
 در میان آن همه مرد، فقط من یکی زن بودم و از سر غریبی، گوشه‌ای ایستاده  
 بودم و از نشستن کنار سفره پرهیز می‌کردم!

از بین این شهدا، شهید فضلی و شهید قدیر را به خوبی می‌شناختم؛ آخر هر  
 دو نفر شان، هم از بچه‌های محله‌ی مان بودند و هم، در انجمن اسلامی «شهربانو  
 محله» عضویت داشتند.

ناگهان دیدم که یکی وارد اتاق شد و دیگران به نشانه‌ی احترام، از جای شان  
 برخاستند.

کسی که به جمع ضیافت شهدا پیوسته بود، شهید مظلوم دکتر بهشتی بود.  
 دکتر بهشتی با اشاره‌ی دست، دیگران را به نشستن دعوت کرد. بعد در حالیکه  
 با مهربانی و صمیمیت با یکایک میهمانان، خوش و بش و احوال‌پرسی می‌کرد،  
 چند دقیقه‌ای هم برای شان سخنرانی کرد.

هم زمان با شنیدن صدای اذان، سخنرانی اش تمام شد.

بعد از تمام شدن اذان، شهید بهشتی با همان تبسم گرم و پر عاطفه‌اش، از همه دعوت کرد تا روزه‌شان را بکشایند و به خوردن مشغول شوند.

سفره‌ی افطاری پهن شده بود که من تا آن روز ندیده بودم. همه چیز روی سفره بود؛ انواع آشامیدنی، غذا، میوه و تنقلات!

در همین حین، چشمان شهید بهشتی به من افتاد که تک و تنها و غریب وار، جدا از دیگران در گوشه‌ای ایستاده‌ام.

در حالیکه مهربانانه نگاهم می‌گرد و تبسم گرم و صمیمی‌اش را نثارم کرده بود، با اشاره‌ی دست، از من هم دعوت کرد به دیگران پیوندم و کنار سفره‌ی ضیافت افطارنشسته و از غذاهای سر سفره بخورم!

موقع صبحانه، خوابی را که دیده بودم، مو به مو، برای داداش عباس و مادر تعریف کردم.

مادر مطابق معمولی که خوابان را برایش تعریف می‌کردیم، به جای هر تعبیر خوابی، گفت:

- ده تا صلوات بفرست و آیه الکرسی بخون؛ ایشالله خیره!  
داداش عباس هم فقط به سکوت کردن و به فکر رفتن، بسنده کرد.  
بعد از دیدن عکس‌العمل داداش و پاسخ همیشگی مادر، در حالیکه برای رفتن به مدرسه، از سر سفره بلند می‌شدم، به آنها گفتم:

- خودم تعبیرش رو می‌دونم! تعبیر خوابم اینه که بالاخره منم مثل اونایی که تو مهمونی افطار دعوت بودن، شهید می‌شم!



برای تان گفته بودم برادرم آقا حسام که در ارتش خدمت می‌کرد و اهل جبهه و جنگ بود، به خاطر دفاع از کشورمان، به درجه جانبازی نائل شده است.

برادرم برای ادامه‌ی کارش در ارتش، این بار به تهران منتقل شده بود. خانم مریم براتی‌نیا، همسر داداش حسام، پسر خاله‌اش را که جزء نیروهای سپاه پاسداران بود، برای ازدواج با فاطمه به خانواده‌ی مان معرفی کرد و گفت که پسر خوب و با خانواده‌ای است و اجازه خواست تا خاله و شوهر خاله‌اش برای انجام مراسم خواستگاری، به خانه‌ی مان بیایند.

پدر و مادر می‌دانستند که مریم خانم جز خیر برای خانواده‌ی مان، چیز دیگری نمی‌خواهد و اگر خواستگار فاطمه جان را آدم مناسب و با خدا و پیغمبری تشخیص نمی‌داد، هرگز امکان نداشت که چنین پیشنهادی را مطرح کند؛ برای همین پدر و مادر، به خواستگار پاسخ مثبت دادند.

تا بخواهد مقدمات مراسم خواستگاری شکل بگیرد و جشنِ بله برون و شیرینی خوری برگزار شود، چند هفته‌ای زمان سپری شد. خانواده‌ی عروس و خانواده‌ی داماد با هم توافق کردند که مراسم جشن عقدکنان، برای روز ششم بهمن ماه برگزار شود.

داداش حسام به اتفاق خانواده‌اش، در حال آماده شدن برای سفر به آمل و شرکت در مراسم عقد بودند. قرارشان با بقیه این بود که صبح زود روز بعد به اتفاق دیگر اقوام داماد از تهران حرکت کنند.

بندگان خدا، روح‌شان هم خبر نداشت که آینده با خودش، چه اتفاقات غیرمنتظره‌ای به همراه خواهد آورد و عاقبت جشن عقدکنان به کجا خواهد انجامید!

بگذارید برای آن که دقیقاً با شرایط خاص آن موقع شهر مان، آمل آشنا شوید، قدری از روایت ماجراهای شخصی‌ام، فاصله بگیرم و به مطالب کلی‌تری را که بهانه‌ی اینجا آمدنم شده است، برای تان روایت کنم.



از اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ به خاطر پیاده شدن قانون مالک و مستاجر، همه‌ی صاحب‌خانه‌ها و وظیفه داشتند که بعد از اجاره‌ی خانه‌های‌شان، مشخصات کامل و دقیق مستاجران را به اولین پاسگاه انتظامی (شهربانی - ژاندارمری) اطلاع دهند. با اجرایی شدن این قانون، اتحادیه کمونیست‌های ایران<sup>۱</sup> و دیگر سازمان‌هایی که برای فعالیت‌های مخفیانه و زیرزمینی اعضای خود، به خانه‌های تیمی روی

۱- اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران در اواخر سال ۱۳۵۵ به دنبال اتحاد میان سازمان انقلابیون کمونیست و باقی‌مانده گروه فلسطینی معروف به پویا به وجود آمد.

اعضای این سازمان، گروهی از دانشجویانی بوده‌اند که در شهر برکلی امریکا تحصیل می‌کردند و گروه فلسطینی پویا نیز تعداد معدودی از معتقدان ایدئولوژی مارکسیستی بوده‌اند که بعد از فرار از ایران و اقامت در عراق و لبنان، اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران را سازماندهی نموده و بنا کردند.

ایدئولوژی اتحادیه در آغاز «مارکسیسم - لنینیسم»، همراه با پذیرش برخی از نظرات مائوئیستی بود. آنان از چین به عنوان پایگاه انقلابی جهان و از مائو به عنوان رهبر زحمت‌کشان و کارگران، دفاع می‌نمودند. با گذشت زمان و ایجاد انحرافات در رهبری حزب کمونیست چین، اعضای گروه از ذکر اندیشه‌های مائوئیستی به عنوان ایدئولوژی اتحادیه کمونیست‌های ایران خودداری کردند؛ ولی همچنان از نظرات انقلابی مائو، بخصوص سازماندهی دهقانان و کشاورزان جهت جنگ نامنظم پارتیزانی با فئودال‌ها دفاع می‌نمودند. خط مشی اتحادیه تا پیش از انقلاب، صرفاً به فعالیت‌های فرهنگی و آگاهی‌دادن به توده‌های مردم محدود می‌شد و با انتشار نشریات «حقیقت» و «کمونیست» تلاش می‌کردند به این خط مشی جامع عمل بپوشانند.

بعد از پیروزی انقلاب، اتحادیه کمونیست‌های ایران برای رسیدن به اهدافش، از فضای باز سیاسی و آزادی‌های مطلق به وجود آمده، سوءاستفاده کرد و به راه‌اندازی تشکیلاتش در داخل ایران مبادرت نمود.

اتحادیه، ابتدا مواضع متعادلی را اتخاذ می‌کند.

به عنوان مثال، از اقدام انقلابی دانشجویان خط امام در تسخیر سفارت آمریکا جانبداری می‌نماید یا در هنگام حمله‌ی رژیم بعث، به شیوه‌ای محدود و نمایی، نیروهایش را به جبهه‌های جنوب کشور روانه می‌کند. البته این در حالی است که برخی از نیروهای اتحادیه، منافقانه، در کردستان، به یاری گروه‌های ضد انقلابی که داعیه‌ی خودمختاری در سر می‌پروراند، کمر همت بسته و رد پا و نشانه‌های کمک‌هایش در حوادث خلق تر کمن گنبد و تر کمن صحرا و خلق عرب خوزستان دیده می‌شود!

حزب کمونیست‌های ایران در جریان فتنه‌ی بنی صدر، جانب او و هوادارانش را می‌گیرد و از انقلاب و رهبری امام، روی برمی‌گرداند.

پس از سقوط بنی صدر در سی‌ام خرداد سال ۱۳۶۰ رهبری حزب به این نتیجه می‌رسد که انقلاب ایران از راه و اهدافش منحرف گردیده است و باید جبهه‌ی سومی را برای مقابله با جمهوری اسلامی راه‌اندازی کرد. جبهه‌ی اول، حمله‌ی نیروهای عراق، جبهه‌ی دوم، قائله‌ی کردستان و حوادث مشابه‌اش و بالاخره جبهه سوم، تشکیل و سازماندهی گروهی جهت راه‌اندازی جنگ‌های پارتیزانی در جنگل بر علیه نظام جمهوری اسلامی! تر کمن گنبد و تر کمن صحرا به تر قیام فوری هم خوانده می‌شد!

منبع: حماسه اسلامی مردم آمل، مجموعه مقالات و سخنرانی‌ها - موسسه چاپ و انتشارات دانشگاه امام صادق تهران - پائیز ۱۳۷۴

آورده بودند، دیگر جای امنی برای تشکیل خانه‌های تیمی اعضای خود در اختیار نداشتند؛ به همین خاطر، کادر مرکزی اتحادیه کمونیست‌های ایران تصمیم می‌گیرد برای حفظ اعضا، و جلوگیری از پراکندگی و فروپاشی شان، نیروهای خود را به محل و منطقه‌ای متمرکز، که دارای ویژگی‌های خاص دفاعی و عملیاتی باشد، انتقال داده و در آن جا پایگاه بزند.

این اقدام، به عنوان «ترجبه‌ی سوم» معروف می‌شود. رهبران اتحادیه، بعد از بحث و رایزنی و شناسایی دقیق، به علت‌های زیر، جنگل‌های آمل را برای استقرار و همین‌طور ایجاد قرارگاه نیروهای شان، انتخاب می‌کنند:

- مناسب بودن برای پوشش و استتار، به خاطر وجود درختان پر شاخ و برگ.  
- وجود راه‌های فرعی که چوپانان منطقه برای عبور دام و احشام خود از آن استفاده می‌کنند و به راه‌های مال‌رو معروف‌اند.

- عادی بودن رفت و آمد به خاطر آمد و شد کارگران معدن و قاچاقچیان چوب و شکارچیان و گردشگران.

- در دسترس بودن غذا به خاطر وجود روستاها و حضور چوپان‌ها در حاشیه‌ی جنگل.

- نزدیک جاده بودن و در دسترس قرار داشتن جاده‌ی استراتژیکی هراز و امکان مسدود کردن جاده منتهی به پایتخت در صورت لزوم.

- شرایط خاص جغرافیایی و پستی‌ها و بلندی‌های منطقه که انجام جنگ‌های پارتیزانی و نامنظم را امکان‌پذیر می‌سازد.

- گستردگی و وسعت نوار جنگلی که آن منطقه را به مناطق جنگلی غرب و شرق مازنداران مرتبط کرده و می‌توان از این موقعیت برای فرار یا گسترش نفوذ بهره‌برداری کرد.

به خاطر این ویژگی‌ها، اتحادیه کمونیستی، حدود یکصد تا یکصد و بیست نفر از نیروهای زن و مردش را، از جاهای مختلف کشور، مثل کردستان، خوزستان، تهران و شهرهای مختلف مازندران، در جایی از جنگل که «منگل دره» معروف است، مستقر می‌کند.

در همان منطقه، سه پایگاه را سازمان‌دهی کرده و آموزش نظامی و تخصصی نبرد نامنظم در جنگل و جنگ‌های شهری اعضا با جدیت دنبال می‌شود. خوشبختانه، تئورسین‌های اتحادیه با تحلیل غلطی که در خصوص مردم آمل ارائه می‌دادند، به این باور رسیده بودند که مردم مازندران، به خصوص مردم شهرستان‌های آمل و قائمشهر، به انقلاب و رهبریش اعتقاد ندارند و به محض اعلام نیاز، در مبارزه عملی با جمهوری اسلامی، با آنان متحد خواهند شد. علاوه بر آن، از آن جا که سازمان منافقین بعد از سی‌ام خرداد، با تعطیل کردن دفاترش، مبارزه‌ی مخفی مسلحانه را در پیش گرفته و دست‌اش تا مرفق به خون پاک‌ترین یاران انقلاب آغشته شده بود، برای آغاز جنگ مسلحانه، به یاری و پیوستن اعضای متواری سازمان منافقان و دیگر گروه‌های ضد انقلاب نیز بسیار امید بسته بوده‌اند.

اتحادیه کمونیست‌های ایران، هم‌زمان با راه‌اندازی دوره‌های آموزشی نبردهای پارتیزانی و جنگ در جنگل، برای فراهم آوردن و تکمیل تجهیزات و اسلحه و مهمات، نیروهایش را در قالب نیروهای رزمنده و بسیجی به مناطق جنگی غرب و جنوب کشور روانه ساخت تا در پوشش رزمندگان، از طریق سرقت سلاح و مهمات از جبهه‌های جنگ تحمیلی، کمبودهای نظامی‌اش را تامین کند.

علاوه بر سرقت اسلحه و مهمات و انتقال آن به پایگاه، برای کامل شدن تجهیزات، بمب‌ها و سلاح‌های انفجاری دست‌ساز هم ساخته می‌شد.

هدف اتحادیه‌ی کمونیستی از تجهیز و آموزش اعضایش این بود که در فرصتی مناسب، به شهر آمل حمله کرده و بعد از به تصرف در آوردن نقاط حساس، در آن مناطق مستقر شود و از پایگاه‌های این شهر به عنوان نقطه‌ی شروع عملیات‌های بعدی خود استفاده کند.

یکی از رهبران اتحادیه (حسین تاجمیر ریاحی) برای این استراتژی، نام «ترقیام فوری» را انتخاب می‌کند و این طرح را به تصویب می‌رساند.

رهبران کادر مرکزی اتحادیه، این خیال واهی را در سر می‌پرورانیدند که دامنه‌ی فعالیت‌های شان را گام به گام گسترده خواهند کرد و به سراسر ایران می‌کشاند و بعد از تصرف و استقرار در شهر آمل، در دراز مدت و با برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی دقیق و حساب شده، تمامی کشور پهناور ایران را به تصرف در خواهند آورد!

آنان نام گروه سربداران را سرقت کرده، بر روی خود می‌گذارند.

هدف شان از سوء استفاده از این نام، این گونه توجیه می‌شود که مردم به خاطر نگرش مثبتی که به این قیام و شیخ حسن جوری<sup>۱</sup> و شیخ خلیفه‌ی مازندرانی یافته‌اند، به حسن نیت شان باور خواهند آورد و از همکاری با آنان استقبال خواهند کرد.

در طول این مدت، به اعضای گروه ماموریت داده می‌شود که به دور از چشم ماموران اطلاعاتی و امنیتی، مخفیانه به شهر آمل بروند و نسبت به شناسایی مناطق حساس نظامی و انتظامی، مثل سپاه پاسداران و دفاتر و مراکز مرتبط با آن، پاسگاه‌های کمیته انقلاب اسلامی، دادگاه انقلاب، شهربانی‌ها، کلانتری‌ها و پاسگاه‌های ژاندارمری و... اقدام کرده و کروکی‌های دقیق این نقاط حساس را

---

۱- در همان ایام، سریال سربداران بصورت هفتگی از سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد. سریال سربداران با اقبال بی‌نظیر مخاطبان مواجه شد و بیشتر مردم با اهداف کلی و شخصیت‌های مثبت و منفی قیام سربداران آشنا شده بودند.



به فرماندهان خود ارائه کنند.

از نیمه‌های آبان به بعد، هوشیاری نیروهای نظامی منطقه بیشتر می‌شود؛ چون براساس اطلاعاتی که از روستائیان نزدیک پایگاه «منگل دره» به دست نیروهای حفاظتی می‌رسد، آنان مطمئن می‌شوند که افراد مشکوک و مسلحی در جنگل‌های حاشیه‌ی آمل، رفت و آمد می‌کنند.

با مراجعه به چوپان‌های منطقه، از آنان هم می‌شنوند که افراد غریبه‌ای که طرز حرف‌زدن‌شان نشان می‌دهد از اهالی مازندران نیستند، بارها جهت خرید شیر، ماست و گوسفند، به آنها مراجعه کرده‌اند!

دیگر شک و تردیدی باقی نمی‌ماند که جنگل‌های آمل، محل اسکان و استقرار نیروهای شبه‌نظامی مخالف نظام شده است.

مجموعه‌ی گزارشات و اطلاعات جمع‌آوری شده، جهت کسب تکلیف، به رده‌های بالاتر نظامی و امنیتی منعکس می‌شود.

دستور می‌رسد که با هوشیاری کامل، دامنه‌ی شناسایی و گشت‌های نیروهای اطلاعاتی و نظامی را گسترده‌تر از قبل کرده، نیروهای گشت و شناسایی بیشتری به محل تردد جنگلی‌ها اختصاص داده شود.

اولین عملیات علنی و رسمی نظامی اعضای اتحادیه، در روز هیجدهم آبان ماه به وقوع می‌پیوندد.

در این روز، شش نفر از اعضای اتحادیه، در اولین قدم جهت اظهار وجود، برای مدت زمانی، راه هراز را مسدود کرده و بعد از پخش اعلامیه و اعلام موجودیت، پیش از آن که نیروهای جمهوری اسلامی برای مقابله با آنان سر برسند، منطقه را ترک می‌کنند.

نیروهای نظامی به محض مطلع شدن، به سوی منطقه‌ی مسدود شده اعزام می‌شوند.

از مهاجمین رد و نشانی نمی‌یابند و در اندک زمانی، جاده‌ی هراز دوباره، گشوده، و شرایط تردد و وسایط نقلیه عادی می‌شود.

نیروهای اتحادیه هم که تنها ماموریت‌شان در بستن چند ساعته جاده هراز و پخش اعلامیه و اعلام موجودیت خلاصه می‌شد، به سوی پایگاه «منگل دره» عقب‌نشینی می‌نمایند.

بعد از ظهر همان روز، یکی از نیروهای قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع) در عملیات گشت و شناسایی، وانت مشکوکی را در حال ورود به مناطق صعب‌العبور جنگل مشاهده می‌کند و از آنجایی که تردد در آن محور را غیرقابل توجیه می‌بیند، تعقیب‌شان می‌کند.

بعد از کیلومترها تعقیب‌وانت، با تیمی از اعضای اتحادیه مواجه می‌شود که به صورت ستونی، در دو طرف جاده‌ی مال‌رو در حال راه‌پیمایی‌اند.

مهاجمین به محض مشاهده‌ی برادر سپاهی، به سویش تیراندازی می‌کنند. در حالیکه بابی سیم، لحظه به لحظه مآوقع را گزارش می‌کند، بین او و افراد مسلح اتحادیه، درگیری مسلحانه‌ی شدیدی رخ می‌دهد.

در این جنگ نابرابر، رزمنده‌ی قرارگاه حضرت ابوالفضل (ع) با هدف گرفتن پیشانی فرمانده ستون، او را به هلاکت می‌رساند و خودش نیز در این درگیری، مورد هدف گلوله قرار گرفته، به شهادت می‌رسد.

پس از اطلاع از درگیری و شهادت مظلومانه آن برادر پاسدار، برای نیروهای اطلاعاتی و امنیتی مسجل می‌شود که نیروهای ضد انقلاب، نیت شومی را در سر می‌پروراند و هدف‌شان از استقرار در پایگاه جنگلی، به جز قیام مسلحانه علیه نظام جمهوری اسلامی، چیز دیگر نمی‌تواند باشد.

بر اساس تاکیدات مقامات نظامی و حفاظتی، پس از شناسایی دقیق محل کمپینگ اتحادیه، عملیات مقابله با نیروهای ضد انقلاب طرح ریزی شده و مقرر

می شود که در اسرع وقت، استارت عملیات آغاز شود. در نیمه شب بیست و دوم آبان ماه، گردانی متشکل از نیروهای ژاندارمری، بسیج و سپاه پاسداران، با تجهیزات کامل، از دو محور به سوی نیروهای اتحادیه یورش می‌برند.

متأسفانه به دلیل آگاهی نیروهای دشمن و همچنین اشراف کامل شان به منطقه‌ای که در آن مستقر بوده‌اند، نیروهای اعزامی نمی‌توانند به تمامی اهداف شان، دست یافته و نیروها و پایگاه را به طور کامل منهدم کنند.

با این حال، این عملیات چندان بی‌اثر نبوده، نتیجه‌ی مطلوبی را به خود به همراه دارد؛ چرا که بیش از هفتاد نفر از یکصد و بیست نفر نیروهای اتحادیه، از ترس حمله‌ی مجدد نیروهای نظامی جمهوری اسلامی، پایگاه‌های جنگلی «منگل دره» را ترک نموده و علاوه بر آن، اتحادیه هم ناچار می‌شود که پایگاه تجهیز شده‌اش را از آنجا به جنگل‌های منطقه‌ی «عالی کیا سلطان» منتقل کند.

علیرغم عقب‌نشینی از منطقه «منگل دره»، نیروهای اتحادیه برای ابراز وجود و ناامن نشان دادن منطقه، چندین عملیات محدود و پراکنده‌ی دیگر را هم به صورت جسته و گریخته انجام می‌دهند؛ تحرکاتی که بیشتر به مانورهای تبلیغاتی و خود نشان دادن شباهت دارد تا یک عملیات جدی نظامی!

با فرارسیدن زمستان و ریختن برگ درختان، استتار و زندگی کردن در جنگل برای نیروهای اتحادیه با مشکلات جدی مواجه می‌شود.

سرد شدن تدریجی هوا هم، مزید مشکلات می‌شود.

فرماندهان از برخوردها و مشاجرات نیروها، پی به تضعیف روحیه و فرسایش توان اعضا برده و در جلسات خود به دنبال راهکاری مناسب می‌گردند.

از آن جا که سپاه و نیروهای اطلاعاتی با هوشیاری و دقت، راه‌های تردد نیروهای اتحادیه را زیر نظر می‌گیرند، عملاً تهیه آذوقه از شهرها و روستاهای

هم جوار برای شان دشوار یا غیرممکن می شود.

مشکل دیگری که برای اتحادیه پیش می آید، این است که روستائیان و چوپانان حاشیه نشین جنگل هم پس از آگاهی از اهداف و نیات شان، روی خوش به آنان نشان نمی دهند و به هیچ وجه حاضر به داد و ستد با آنان نمی شوند! علاوه بر آن، هر از چند گاهی به کاک ابراهیم، فرمانده کل پایگاه خبر می رسد که عده ای از اعضای مستقر در جنگل که به خاطر شرایط سخت زمستان، روحیه و نیروی شان فرسوده شده است، از فرصت های پیش آمده استفاده کرده و از پایگاه متواری شده اند!

فرماندهان رده بالای اتحادیه، پس از مواجه شدن با بحران، برای رسیدن به نتیجه ای مطلوب، در جلسه ای محرمانه، شرایط و زُخدادهای جدید را تجزیه و تحلیل می کنند و پس از بحث و جدل فروان، به این حقیقت می رسند که نیروهای ضد انقلاب برای ادامه ی حیات و برون رفت از این معضل، چاره ای جز انتخاب یکی از این دو راه ندارند؛

راه اول آن است که همگی، جنگل را ترک کرده و به شهرهای خود بازگردند و تا فرارسیدن فصل بهار سال آینده، برای سازماندهی و استقرار در محلی جدید، در انتظار بمانند.

دوم راه پیشنهاد شده آن بود که نیروهای مستقر در پایگاه، با سرعت و شتاب به برنامه و هدف نهایی شان، یعنی حمله و تصرف شهر آمل زودتر از موعدی که در نظر گرفته شده بود، عمل کرده و در آن جا مستقر شوند!

پیشنهاد نخستین، به دلیل فراهم نبودن زمینه جهت بازگشت و عدم امکان گرد هم آوردن و بازیابی و سازماندهی مجدد نیروهای متفرق شده، به تصویب فرماندهان و کادر مرکزی اتحادیه نمی رسد.

اما پیشنهاد دوم به آن خاطر که سران اتحادیه ی کمونیست ها، بر اساس

اطلاعات نادرست عوامل نفوذی شان، این گونه باور آورده بودند که در صورت شروع عملیات و به محض حمله به شهر، مردم نیز با آنان اعلام همبستگی خواهند کرد و به آنان می پیوندند، به عنوان راه حل درست و قابل عمل، انتخاب و تصویب شد.

آنان در تحلیل های شان می گفتند که ابوالحسن بنی صدر، برای ریاست جمهور شدن، یازده میلیون رای آورده، پس در نتیجه، حداقل یازده میلیون مخالف رژیم جمهوری اسلامی در سطح کشور وجود دارد.

علاوه بر آن، به خاطر آن که رژیم با تمامی قوادیرگیر جنگ است و نیروهای زبده و کار کشته ی جمهوری اسلامی در جبهه های جنگ تحمیلی، سرشان به جنگ با عراق در جنوب و غرب کشور و گروه های کومله و دموکرات و غیره در کردستان گرم است، در صورت شروع عملیات، برای مقابله و دفاع، نیروهای قوی و کار بلدی در اختیار ندارد؛ بنابراین، آنها می توانند که از این فرصت ها برای پیشبرد «تزجبهه ی سوم» و «قیام فوری» بیشترین بهره برداری را به عمل بیاورند!

در اولین قدم اتحادیه کمونیست های مستقر در جنگل، برای عملیاتی که مد نظر داشتند، نام اسب را «تروا» انتخاب کردند.

قصه ی اسب «تروا» مربوط می شود به یکی از داستان های اساطیری یونان باستان که در آن سربازان یونانی برای آن که به شهر دشمن نفوذ کنند، اسب تنومندی را از جنس چوب ساخته و نیروهای کار بلد و توانای شان را در آن پنهان کردند.

سپس به بهانه ی آشتی و به نشانه ی پذیرفتن صلح و حسن نیت، این اسب چوبین را که صدها نیروی کار آزموده ی نظامی در آن پنهان شده بودند، به دشمنان پیشکش نمودند.

پس از آن که اسب به داخل شهر برده شده، نیمه شب سربازان از اسب بیرون آمدند و پس از کشتار نیروها و محافظین، در شبیخونی، شهر را کاملاً به تصرف خود درآورده و با این تزویر مکارانه به پیروزی دست یافتند.

کمونست‌ها به این خاطر که قرار بود، شبانه و مخفیانه، با برتن کردن لباس‌های نظامی و در پوشش نیروهای سپاه و بسیج به شهر نفوذ کرده و مراکز حساس شهر را به تصرف خود درآورده و با همکاری مردم، شهر را کاملاً تسخیر نمایند، نام اسب «تروا» را برای عملیات‌شان انتخاب کرده بودند.

یکی از اعضای بومی (غلام‌رضا سپر غمی) که از اهالی محله‌ی رضوانیه شهرمان بود، از طریق فرماندهی عملیات، ماموریت می‌یابد که به خانه‌های اهالی محل یا سایر دوستان مورد اطمینانش مراجعه کرده و ضمن اعلام اینکه قیام در شرف آغاز است، آنان را به یاری طلبیده یا آنکه از کمک‌های پشتیبانی و اطلاعاتی آنان استفاده نماید.

غلام‌رضا طبق دستور، شب هنگام به خانه‌ی کسانی که با آنان از قبل مرتبط بود، می‌رود؛ اما مشاهده می‌کند که برخلاف تصورش، صاحبان خانه‌ها یا در را برایش باز نمی‌کنند یا این که پس از آگاهی از مضمون دعوتش، با فُحش و ناسزا، او را از خانه بیرون می‌اندازند!

قبل از شروع عملیات، وظایف پنج تیم بیست نفره از سوی فرماندهی کل عملیات، «کاک اسماعیل»، به پنج نفر از فرماندهان تحت امرش ابلاغ می‌شود.

- اولین تیم موظف بود به ساختمان سپاه پاسداران آمل حمله برده و بعد از تصرف سپاه و به محاصره در آوردن میدان مشرف بر آن، راه ورود نیروهای پشتیبانی مقابله کننده را کاملاً مسدود کند.

- تیم دوم ماموریت داشت به پایگاه بسیج حمله کرده و پس از تسخیر آن، اسلحه و مهماتش را به غنیمت بگیرد تا برای تجهیز مردمی که تصور می‌کردند

به آن‌ها خواهند پیوست، از آن استفاده کنند.

- تیم سوم باید دادگاه انقلاب را به تصرف درمی آورد و سلاح‌ها و تجهیزات نظامی‌اش را به غنیمت می‌گرفت.

- تیم چهارم، ماموریت بستن جاده‌ی هراز را بر عهده داشت.

- تیم پنجم باید منطقه‌ی اسپه‌کلا را کنترل می‌کرد و از آنجا که بر اساس تحلیل‌های نادرست و ابلهانه‌ی نفوذی‌های خود، بسترهای این ناحیه از شهر را برای اهداف خود مهیاتر می‌انگاشت، افراد آموزش دیده‌ی تیم پنج، وظیفه داشتند با تبلیغات و سخنرانی‌های‌شان، مردم را برای پیوستن به اتحادیه تشویق کرده، با کمک اهالی اسپه‌کلا، عملیات ترور را به نقطه‌ی پیروزی برسانند.



اول بهمن ماه سال ۱۳۶۰، تمامی نفرات پنج تیم بیست نفره، با استعداد یکصدنفر، از منطقه‌ی «عالی کیا سلطان» به سوی شرق رودخانه‌ی هراز، مجهز به انواع سلاح‌های سبک و نیمه سنگین، و بمب‌های دست‌ساز انفجاری و آتش‌زا، به سوی شهر آمل حرکت کردند.

به خاطر دشواری راه و دوری مسافت، پیاده‌روی گروه بیش از دوازده ساعت زمان برد.

به خاطر ناهمواری‌ها و گل‌آلوده بودن زمین، نیروها به حدی خسته شده بودند که نای ایستادن نداشتند؛ به همین خاطر، امکان صدور فرمان آغاز عملیات، قبل از مرتفع شدن کامل خستگی نیروها میسر نبود!

مهاجمان تا شروع عملیات، برای تمدد قوا و رفع خستگی و شناسایی و برآورد مجدد، به منطقه‌ی «اسپه‌کلا»ی شهر آمل رفته و طبق برنامه‌ای از پیش تعیین شده، در خانه‌ی یکی از سرسپردگان‌شان، به استراحت پرداختند.

بر اساس برنامه ریزی انجام شده و زمان بندی‌ها، قرار بر آن بود که عملیات راس ساعت ۲۲/۳۰ پنجم بهمن ماه، توسط تیم سوم آغاز شود.

اعضای این تیم بیست نفره که وظیفه‌ی تصرف دادگاه انقلاب را بر دوش داشتند، باید با شلیک گلوله‌ی آرپی جی هفت، ساختمان دادگاه انقلاب را مورد هدف قرار می‌دادند و بعد از حمله به آنجا، اسلحه‌ها را به غنیمت گرفته و زندانی‌های سیاسی را از بند، آزاد می‌ساختند.

بر خلاف برنامه ریزی انجام شده، عملیات موسوم به تراوا، در ساعت ۲۳/۳۰ با یک ساعت تاخیر از زمان مورد نظر آغاز شد.

از سوی دیگر به جای حمله به دادگاه انقلاب، اولین گلوله‌ی آرپی جی هفت به سوی ستاد بسیج مستضعفان شلیک شد.

گروهی دیگر از نیروهای ضد انقلاب که تیربارشان را روی پل معلق کار گذاشته بودند، دست‌ها را بر روی ماشه گذاشتند و ساختمان بسیج را که در پنجاه متری پل قرار داشت، به زیر رگبار تیر بار گرفتند.

دیگر مهاجمانی که با پوشش مشابه، با لباس‌های فرم سپاه و بسیج در نقاط مهم شهر، مانند شهربانی، بسیج، سپاه، دادگاه انقلاب، فرمانداری و همین‌طور در مداخل ورودی و خروجی شهر مستقر بودند نیز، تیراندازی و شلیک با سلاح‌های سبک و نیمه سنگین‌شان را آغاز کردند.

با توجه به آن که آن روزها سینما قدس در اختیار سپاه پاسداران بود، گروهی از آنان، به تصور آن که سپاه از این مکان به عنوان انبار اسلحه و مهماتش استفاده می‌کند، به داخل سینما هجوم برده و ضمن به اسارت در آوردن دو برادر سپاهی، آنجا را به تصرف خود درآوردند.

حدود شش یا هفت نفر از عناصر ضد انقلاب نیز به سوی نیروهای کمیته که در مقابل اتحادیه انجمن اسلامی به نگهبانی مشغول بودند، حمله برده و به



سوی شان آتش گشودند.

مسئولین امنیتی به محض مطلع شدن از هجوم نیروهای ضد انقلاب، وضعیت را بحرانی اعلام کردند.

به پاسگاه‌های شهربانی و ژاندارمری دستور داده شد که با تمامی قدرت، در مقابل مهاجمین مقاومت کنند و به هر قیمتی شده است، مانع تصرف محل‌های استقرارشان گردند.

نیروهای بسیجی به همکاری فراخوانده می‌شوند.

علیرغم ناگهانی بودن حادثه، نیروهای مدافع جمهوری اسلامی، با رشادت و دلیری، به مقابله با دشمنان می‌پردازند، تا آنجا که هیچ کدام از آن پنج تیم موفق نمی‌شوند به اهداف از پیش تعیین شده‌ی خود دست یافته و بدون تصرف مناطق حساس و حیاتی شهر، فقط به صورت جنگ و گریز پراکنده و بیشتر بی‌هدف، اقدام به تیراندازی می‌کنند.

مردم عادی نیز به محض مطلع شدن از خبر حمله‌ی کمونیست‌ها، از خانه‌های خود خارج شده و به داخل خیابان‌های شهر می‌آیند و به پُر کردن کیسه‌های شن احداث سنگر و همکاری جهت مقابله با دشمنان می‌پردازند.

در ساعت ۴ صبح، نیروهای مستقر در پایگاه‌های بابلسر، محمود آباد، بابل و لاریجان هم، خودشان را به شهر آمل می‌رسانند و به صورت خودجوش و نه چندان سازماندهی شده، در جای جای شهر مستقر می‌شوند.

با آن که درگیری نقطه به نقطه و شناسایی مناطقی که نیروهای متجاوز در آن پناه گرفته‌اند، با جدیت تمام دنبال می‌شود، اما به خاطر مشابه بودن لباس‌های نیروهای دشمن با نیروهای خودی، شناسایی نیروهای خودی از نیروهای دشمن، به سختی انجام می‌پذیرد!

هنوز سپیده‌ی صبح سر نزده است.

گروهی از مهاجمین که در اسپه کلا مستقر بودند و وظیفه‌شان این بود که ضمن همکاری‌های مسلحانه، کارهای تبلیغاتی را هم بر عهده بگیرند و با سخنرانی‌های‌شان مردم را به همکاری دعوت کنند، در حالی که دو نفر از بسیجیان به اسارت در آورده را به همراه دارند، از پلی که اسپه کلا را به محل نماز جمعه متصل می‌کند، به این سوی پل می‌آیند.

نظرشان به مردمی می‌افتد که برای خریدن نان صف کشیده‌اند.

مردم به تصور این که آنها از نیروهای سپاه پاسدارانند و در ماموریتی، مجرمی را دستگیر کرده و قصد بازگشت به محل کار و تحویل زندانی‌شان را دارند، ترسی از حضور متجاوزان به خود راه نمی‌دهند و در انتظار درآمدن نان از تنور، همان جایی تفاوت می‌مانند!

یکی از اعضای اتحادیه که برای این کار آموزش‌های لازم را دیده است، چند قدم جلو تر از اعضای تیمش، روبروی مردمی ایستاد و در حالی که ژست سخنران کار کشته‌ای را می‌گیرد، با صدایی بلند، خطاب به افراد صف کشیده‌ی ناوایی می‌گوید:

- درود ای خلق زحمت کش و قهرمان آمل! ما از اعضای گروه سربداران هستیم. اسلحه به دست گرفتیم تا شما خلق قهرمان آمل و سراسر زحمتکشان و کارگران ایران رو از دست رژیم آخوندی، خونخوار و امپریالیستی جمهوری اسلامی رها کنیم. ما معتقدیم که نه تنها ایران، بلکه همه‌ی جهان به شما طبقه‌ی کارگر و زحمتکش دهقان تعلق داره. ما، دست‌های پینه بسته و تاول‌زده‌تان را می‌بوسیم. رژیم ارتجاعی آخوندی، با همکاری سرمایه‌دارها، مثل زالو دارن خون شما را می‌مکند و از راه خون شما زندگی می‌کنن. ای کشاورزان و ای کارگران قهرمان آمل! ما آمدیم تا شما را به آزادی برسانیم! پس هر کسی که حاضر است با ما همکاری کند، ما آماده‌ایم که مسلح‌اش کنیم و با همکاری

هم، اول این شهر رو تصرف کنیم و بعد، قدم به قدم پیش روی کنیم و به کمک طبقه‌ی کارگر و دهقان، شهرهای دیگر را هم از دست فاشیست‌ها، فئودال‌ها و سرمایه‌دارها آزاد کنیم. پس به پیش‌ای خلق قهرمان! به پیش! به پیش که آینده‌ی جهان به شما تعلق داره و این جبرِ تاریخی که به دست شما، کاپیتالیسم چاره‌ای جز نابودی نداره!

مردم با نگاهِ عاقل‌اندر سقیه، شگفت‌زده هم‌دیگر را تماشا می‌کردند؛ چرا که به هیچ وجه انتظار چنین واکنشی را از تازه‌واردینِ مسلحی که لباس سپاهیان پاسدار و بسیجیان را در تن کرده بودند، نداشتند.

از سوی دیگر، از ترس بقیه‌ی افرادِ تیم که برای حفاظت و مراقبت، با تفنگ به سوی شان نشانه رفته بودند، نمی‌توانستند از خود هیچ عکس‌العملی نشان دهند و چاره‌ای جز تحمل و خویشتن‌داری در برابر خود نمی‌دیدند!

یکی دیگر از افراد تیم متجاسرِ اتحادیه کمونیست‌ها که به خاطر پاسخ‌نگرفتن به دعوت‌شان، ناراضی و برافروخته به نظر می‌رسید، در ادامه‌ی حرفِ همراهش گفت:

- ما او مدیم که برای آزادی شماها از جونِ خودمون بگذریم؛ اما شما انگار نه انگار! ببینید! ما این دو تا فاشیستِ اپورتونیست<sup>۱</sup> رو دستگیر کردیم؛ حالا می‌خواهیم انتقام شما خلق قهرمان رو از اونا بگیریم. ما طرفدار خلقِ کارگریم. شما بگید که با این دو تا مزدورِ ارتجاعی و فاشیست چکار کنیم؟ مردم هنوز هم بهت‌زده و هاج و واج به هم دیگر نگاه می‌کردند.

با آن که شب ناآرامی را گذرانده بودند و صدای شلیک سلاح‌های جنگی مرتب به گوش‌شان می‌رسید، اما هرگز تصور نمی‌کردند که نیروهای ضد انقلاب، به خودشان آنقدر جسارت بدهند که این چنین در شهر، آزادانه جولان

داده و برای مردم سخنرانی کنند.

بالاخره یکی از میان صفِ نانوایی، دلش را به دریا زد و با احتیاطی، توامان با سیاست گفت:

- برادر!....!

- برادر، نه! رفیقا!

- خب باشه، رفیق‌ها! این بنده‌ی خداها رو آزادشون کنین! آخه جوونن! گناه دارن! چشم انتظار دارن!

بقیه مردم بعد از شنیدن این حرف، دل بزرگ کردن و با جنباندن سر، یا با کلام، از درخواست او جانبداری کردند.

اولین واکنش رو در روی مردم برای نفراتِ تیم ملحد، به هیچ وجه خوشایند و امیدوار کننده نبود.

متجاوزانِ مستقر در اسپه کلا، پس از آن که دیدند تیرشان به هدف اصابت نکرد و مردم برای حرف‌های شان حتی تره‌ای هم خورد نمی‌کنند، در حالیکه با تفنگِ شان دو پاسدار به اسارت در آمده را به جلو هول می‌دادند، ردِ راهشان را گرفتند و از نانوایی دور شدند.

گزارش‌های مردمی از نقاطِ مختلفِ شهر، به طور مستمر به نیروهای نظامی و اطلاعاتی ارائه می‌شد و این نحوه‌ی همکاری و هماهنگی که بین رزمندگان و مردم عادی برقرار شده بود، عرصه را لحظه به لحظه برای مهاجمین کمونیست، تنگ و تنگ‌تر می‌کرد.

با ارتباطی که بین نیروهای مردمی و نیروهای خودی برقرار می‌شد، کار شناسایی مناطق حضور و سنگرهای اعضای گروه اتحادیه کمونیست‌ها، آسان‌تر از چند ساعتِ پیش می‌شد.

مهاجمانِ سر‌بدار، در هیچ نقطه از مناطقی که در آن پنهان شده یا کمین کرده

بودند، احساس امنیت نمی کردند و بعد از شناسایی های مردمی، از ترس تار و مار شدن به دست نیروهای رزمنده، تاکتیکی جز تغییر مواضع سنگرها، در مقابل خود نمی دیدند.

مردم روستاهای اطراف به محض آن که از خبر اطلاع می یابند، خودشان را جهت کمک و مقابله با دشمنان، به آمل می رسانند و برای سنگر سازی به سپاه و بسیج ملحق می شوند.

روستاییان همجوار، چنان جدیت و پشتکاری از خود نشان می دهند که در کوتاه ترین زمان، تمامی خیابان ها، کوچه ها و اماکن حساس شهر، با گونی های مملو از شن، سنگربندی می شود.

بله مردم!

این گونه است که در همان ساعات اولیه ی صبح، شهر آمل به لقب شهر «هزار سنگر» مفتخر می شود!

ساعت هشت صبح نشده، نیروهای بسیجی و سپاهی، سازماندهی می شوند و راهبرد نحوه ی مقابله با متجاسران طرح ریزی شده و قدم به قدم مطابق برنامه به آن عمل می شود.

نفرات تیمی که دو برادر پاسدار را به اسارت در آورده اند، به نزدیکی خانه باغی، در انتهای ناحیه ی اسپه کلا می رسند.

سر زده و بدون اجازه وارد خانه می شوند.

صاحبخانه که پیرزنی تنهاست، در داخل حیاط خانه، سرگرم آب و دانه دادن به مرغ ها و خروس هایش است.

پیرزن، از دیدن افراد مسلحی که بدون بسم الله وارد شده اند، وحشت زده می شود و در حالی که کم نمانده است که از ترس پس بیفتد با صدایی لرزان، از هویت و قصد مهاجمین می پرسد.

جواب می دهند:

- ما سربداریم و برای اینکه شما رو از ظلم و ستم رژیم فاشیست ارتجاعی آزاد کنیم، اسلحه به دست، جونمون رو به کف دست گرفتیم تا اون رو در راه آب، نان، آزادی طبقه‌ی زحمتکش کشاورز و دهقان هدیه کنیم!

پیرزن به فکر فرو می‌رود. به خودش فشار می‌آورد تا سر از حرف‌هایی که می‌شنود، در بیاورد؛ اما سر در نمی‌آورد.

بعد از چند ثانیه، خطاب به آن‌ها می‌گوید:

- پسر جان! ظالم و ستمکار که چند ساله فرارها کرده (کرده) و غربت دله بمرده (در غربت مرده) بیکاری سر به سر من پیرزنِ النی (می‌گذاری)؟! مگه، اما (ما) زندونی هسته می (هستیم) که آزاد باویم (کنین)! این چند تایی که وشون باله (دست‌هاشون رو) بارسن (ریسمان) دَووسنی (بسته‌اید)، کی نه؟ ضد انقلابین؟

- این دو تا پاسدار فاشیست رو از توی شهر دستگیرشون کردیم.

- چی چی؟! پاسدار؟! این د تا بیچاره پاسدارن؟!

- آره! این‌ها پاسدارن. ما دستگیرشون کردیم تا انتقام شما خلق زحمتکش ایران رو از اونا بگیریم.

پیرزن وقتی از سر و توی ماجرا سر در آورد، ترجیح داد که بیشتر از این حرف نزنند و سکوت اختیار کرد.

اعضای تیم برای آن که آبی به سر و صورت‌شان بزنند و به کارهای شخصی‌شان برسند، هر کدام از پاسدارها را به درختی بستند و رد کارشان را گرفتند.

همین که پیرزن، اوضاع و احوال را بر وفق مرادش دید، به داخل خانه رفت و با پیاله‌ای شیر به سوی آن دو پاسدار بازگشت و در حالیکه با دست‌های خودش، ترسان و لرزان و با عجله، شیر را به دهان‌شان می‌ریخت، با مهربانی مادرانه به

آن‌ها می‌گفت:

- بخیرید، بخیرید تا جان‌بیرین (بگیرید)! خدا لعنت‌شون‌ها کنه! الهی خیر نبین!

بین چه بلایی سر مردم و چه در بیار دنه!

(بخورید، بخورید تا جان‌بگیرید! خدا لعنت‌شون کنه! الهی خیر نبینند، بین

سر بچه‌های مردم چه بلایی رو آوردن!)

هنوز کار پیرزن تمام نشده بود که ناگهان یکی از افراد تیم از راه رسید و از

مشاهده کردن آن چه که می‌دید، چنان آسیمه خاطر و غضبناک شد و چنان

نعره‌ای کشید که دو پاسدار، نگرانِ جان پیرزن شدند.

- چه غلطی داری می‌کنی، عجزوزه؟! ما اینجا داریم از تشنگی و گرسنگی،

له‌له می‌زنیم؛ اونوقت تو داری کلفتی‌یه این خونخوارها رو می‌کنی؟!

- چی چی اسه این تی حرف زنه‌نی؟! من ته گت مار جا هستمه؛ گتی باتنه،

کچیکی باتنه، آخرِ زمون دوره ییه به خدا!

(برای چه با من این طور حرف می‌زنی! من به جای مادر بزرگتم. بزرگی

گفتن، کوچکی گفتن! دوره‌ی آخرِ زمان شده به خدا!)

چی کار دارمه کِمبه؟! هیچی! دارمبه، وشون ره شیر دمبه؛ وشون، مثلِ مه وچه

هستنه.

(چه کاری دارم می‌کنم؟! هیچی! دارم به اون‌ها شیر می‌دم؛ این‌ها عین

بچه‌های خودم می‌مونن!)

همان کمونیست از راه رسیده، چند قدم به جلو آمد و با تحکم، کاسه‌ی شیر

را از دست پیرزن گرفت و آن را به چند متر آن طرف تر پرتاب کرد.

دیگران که با شنیدن داد و بیداد رفیق‌شان، خودشان را به او رسانده و برای آن

که اتفاقی نیفتد، او را به کنار کشیدند و از پیرزن دورش کردند.

این‌گونه، با پادر میانی بقیه افراد گروه، مسئله بالا نگرفت و به خیر، ختم شد!

صدای تیراندازی و انفجار، مستمر به گوش می‌رسید. علاوه بر تعقیب و نبرد داخل شهری، آرایش و نحوه‌ی عمل پاسگاه‌های پلیس راه و ژاندارمری محورهای هراز، محمود آباد، بابل و چمستان، به گونه‌ای در نظر گرفته شده است که در نهایت، به عقب راندن دشمنان به اسپه کلا و به محاصره در آمدنشان خاتمه می‌یافت. ساعت ده صبح، مهاجمان در اثر فشار تنگاتنگ رزمندگان، به منطقه‌ی هدف، یعنی اسپه کلا رانده شدند.

تاکتیک در نظر گرفته شده این بود که با فشار و هجوم همه جانبه و همه سویه گاز انبری رزمندگان اسلام، متجاوزان در یک ناحیه، یعنی باغ‌های اطراف اسپه کلا و هراز به عقب نشینی وادار شده و بعد از به هم پیوستن همه‌ی کمونیست‌های شرکت کننده در عملیات، به صورت یک جا شرشان کننده شود.

از سوی دیگر، نیروهای اتحادیه کمونیستی، بدون آن که از تاکتیک نیروهای جمهوری اسلامی باخبر باشند، خوشبختانه، هدف مشترکی را دنبال می‌کردند و محور و مرکز اجتماع‌شان بر اساس برنامه‌های از پیش تعیین شده، همان منطقه‌ی اسپه کلا و باغ‌های هراز در نظر گرفته شده بود!

هدف متجاوزان از تمرکز و انتخاب این منطقه، آن بود که شرایط جغرافیایی خاص باغ‌های اسپه کلا، یعنی پوشش درختان و وجود جویبارها و ناهمواری‌هایش، جای مناسبی برای جان‌پناه گرفتن و مقابله محسوب می‌شد. با عقب راندن دشمن به باغ‌های حاشیه، این امکان را هم برای نیروهای خودی فراهم می‌آورد تا به دور از دغدغه‌های حفظ جان و مال مردم شهر، کارشان را با جدیت دنبال کنند.

از ابتکارات جالب و خلاقانه‌ای که بعضی از نیروهای رزمندگان به آن دست



زده بودند، ساختن سنگر سیار بود!

آنان درست مثل همان سنگرهایی که در گذرگاه‌ها و جای جای خیابان‌ها و کوچه‌ها احداث کرده بودند، مشابه همان راه، این بار بر روی کابین‌های اتومبیل‌های نیشان طرح‌ریزی و اجرا کردند.

راننده در حالیکه گروهی از نیروها را پشت نیشان، و در پناه گونی‌های سنگر نشانده بود، به جای آن که مطابق معمول اتومبیل را به جلو براند، با دنده‌ی عقب حرکت می‌کرد.

با اتخاذ این تاکتیک، هم جان راننده از خطر مصون می‌ماند و هم نیروها بهتر و با زاویه‌ی دید بیشتر می‌توانستند بر دشمنان بتازند و آنان را کشته یا به عقب هدایت کنند!

مهاجمین بدون آن که بدانند در چه دامی گرفتار شده‌اند، به درون باغ‌های اطراف هدایت شدند و هنگامی از ماجرای دامی که برای‌شان گسترانیده شده بود، سر در آوردند که دیگر نه راه پیش برای‌شان باقی مانده و نه راه پس!!! با آن که درگیری و تیراندازی تا ساعت یک بعد از ظهر به درازا می‌کشید و حلقه‌ی محاصره هر لحظه تنگ و تنگ‌تر می‌شود، نیروهای اتحادیه‌ی کمونیستی، هم چنان دست از مقابله بر نمی‌دارند و راضی به تسلیم شدن نمی‌شوند!

فرمانده‌ی کل عملیات تروا، کاک اسماعیل، به هیچ‌عنوان حاضر به تسلیم شدن نیست و همچنان در پناه شرایط جغرافیایی منطقه، از مواضع خود دفاع می‌کند.

رزمندگان می‌دانند که با از بین بردن کاک اسماعیل، زودتر قادر خواهند بود که کار کمونیست‌های متخاصم را یک سره کنند.

در نزدیکی‌های ساعت سه و نیم الی چهار بعد از ظهر، نیروهای اسلام موفق

می‌شوند کاک اسماعیل، فرماندهی کلِ عملیاتِ تروا را هدف گرفته و او را به هلاکت برسانند.

هنوز دقیقی از کشته شدن کاک اسماعیل سپری نشده است که سامانه‌ی نیروهای اتحادیه کمونیست‌های ایران، کاملاً در هم می‌ریزد و سازماندهی‌شان از هم می‌پاشد.

با آن که دشمن در محاصره‌ی کامل قرار گرفته است، گروهی از مهاجمین از فرصت استفاده کرده، متواری می‌شوند.

به جز افرادی که موفق به فرار می‌شوند، مابقی متجاسران، یا کشته و مجروح می‌شوند یا به اسارت درمی‌آیند.

تیمی که در خانه باغ پیرزن شیر دل، پنهان شده بود نیز چاره‌ای جز تسلیم کردن خود نمی‌بینند و دو پاسدار به اسارت در آمده، از بند اسارت‌شان رهایی می‌یابند.

گروهی از بسیجیان و پاسداران با همراهی نیروهای نظامی و انتظامی، بعد از پایان کار و شکست دادن عملیاتِ تروا، برقراری امنیت و محافظت از شهر هزار سنگر را بر عهده می‌گیرند و تیمی دیگر از رزمندگان، به جستجوی خانه به خانه و پاکسازی مناطق مشکوک و آلوده‌ی شهر می‌پردازند.

با اطلاعاتی که از سوی مردم اخذ می‌شود، چندین خانه‌ی تیمی مورد شناسایی قرار گرفته، پاک‌سازی می‌شود.

در یکی از مهمترین این شناسایی‌ها، از میان چهارده نفری که موفق به فرار شده، در خانه‌ای پنهان شده بودند، دو نفر به خودکشی مبادرت می‌کنند و دوازده نفر باقی مانده، همگی تسلیم نیروهای اسلام می‌شوند.

برخلاف پیش‌فرض‌های تئوریسین‌های اتحادیه کمونیست‌های ایران، مردم حزب‌الله و با ایمانِ آمل، نه تنها هیچ رغبتی برای پیوستن به گروه‌های مُعاند از

خود نشان نمی دهند، بلکه به محض مطلع شدن از این تهاجم، به منظور دفاع از انقلاب، با هر وسیله‌ای که در اختیارشان است و می شود به عنوان سلاح از آن استفاده کرد، به سوی شهر آمل هجوم آوردند و به کمک ماموران نظامی و انتظامی کمر همت بستند.

از همان ابتدای روز ششم بهمن ماه، شهر آمل آکنده شده بود از اقشار مختلف مردم عادی و غیر نظامی که داس و چوب و تفنگ بادی و این جور چیزها به دست، در کوچه پس کوچه‌های شهر، از هر کاری که از دستشان بر می آمد، برای مقابله با مهاجمین، مضایقه نمی کردند.

حضور و همکاری طایفه‌ی ما، یعنی، خانم‌ها هم بسیار چشم گیر، جلوه‌فروشی می کرد.

از آنجا که حمله‌ی مهاجمین یکباره و غیر منتظره بود و امکانات کافی در دسترس نبود، خواهرها به همراه آقایان، برای تهیه گونی، تنزیپ و نان، به خانه‌های شهری مراجعه، و تقاضای همیاری می کردند و بادست‌های پر برمی گشتند.

بعضی از خواهرها، پای‌شان را پیش تر گذاشته، در حالیکه چادرشان را به کمر گره زده بوده‌اند، بیل به دست، یا در داخل گونی‌ها شن می ریختند یا این که نفس نفس زنان، دو نفره، کیسه‌های سنگین شن را برای ساختن سنگر، به جاهایی که لازم بود، منتقل می کردند.

برایم گفته‌اند که در همان روز، وقتی یکی از خانم‌ها را که ظاهرش نشان می داد، باردار است، از جابه‌جا کردن گونی‌های سنگین ماسه نهی می کنند، با اعتراض شدیدش مواجه می شوند که به آن‌ها می گوید:

- می خواهم که فرزند آینده‌ام، در این کار شریک باشد!

و همین شیرزن، بدون آن که توجه‌ای به تذکر این و آن کند، با آن وضعیت خاص جسمی، به ساختن سنگر ادامه می دهد.

عملیات، با به هلاکت رسیدن سی و پنج نفر و دستگیری سی و دو نفر، بدون آن که به هیچ کدام از اهداف از پیش تعیین شده‌اش دست یابد، با شکستی سنگین مواجه می‌شود و مابقی اعضای اتحادیه متواری می‌شوند.

متأسفانه در این عملیات، چهل نفر از رزمندگان و مردم عادی و بی سلاح شهرستان آمل نیز به درجه‌ی رفیع شهادت نائل می‌شوند.<sup>۱</sup>

حالا که قدری با پیشینه و اهداف نیروهای اتحادیه کمونیستی آشنایان کرده‌ام، بهتر است برگردیم به روایت ماجرای خودم!



داشتم برای تان می‌گفتم:

قرار بود مراسم عقدکنان خواهرم، فاطمه جان روز ششم بهمن ماه برگزار شود.

از روز پنجم بهمن، در خانه‌ی مان آن چنان برو بیایی بر پا بود که نگوئید و نپرسید.

هر کسی سرش به کاری مشغول بود. یکی برنج‌ها را پاک می‌کرد، یکی میوه می‌شست و یکی مرغ‌ها را پر می‌کند.

قرارمان بر آن بود، داداش حسام، همسرش مریم خانم و بچه‌های شان، همراه با خانواده و قوم و خویش داماد، تا ظهر نشده، خودشان را به آمل برسانند.

هنگامی که نیروهای اتحادیه کمونیستی، حمله‌شان را شروع کردند، از میان اهالی خانه، داداش ام عباس آقا، اولین کسی بود که از ماجرا آگاه شد.

داداش عباس از طریق دوستانی که داشت، مطلع شد که به خاطر جلوگیری

---

۱- با تشکر از دوست گرامی جناب آقای سید محمد هاشمی، نویسنده کتاب ششمادهای رشید، به خاطر آنکه در نوشتن بخشی از نوشته‌های این قسمت، از آن کتاب اقتباس و به سبک و سیاق خود، آن را بازنویسی نموده‌ام. / خاوری‌نژاد

از متواری شدن افراد ضد انقلاب، کلیه راه‌های ورودی و خروجی شهر، شدیداً تحت کنترل نیروهای نظامی و سپاهی در آمده است و وارد شدن و خارج شدن از شهر به سختی امکان پذیر است.

هنوز این خبر را سبک و سنگین نکرده بودیم که خبر رسید، وضعیت وخیم‌تر شد و حالا دیگر کاملاً جاده‌ی هراز را بسته‌اند.

با شنیدن این خبر، حسابی حال همه‌مان گرفته شد!

همان‌طور که برای‌تان گفتم، بیشتر خویشان و بستگان داماد در تهران بودند و قرار بر این بود که آن‌ها هم به اتفاق خانواده‌ی داداش حسام برای شرکت در مراسم عقد کنان، خودشان را به آمل برسانند و این، به آن معنا بود که در صورت ادامه‌ی بسته بودن راه، مراسم عقد کنان بکلی منتفی می‌شد!

داداش عباس، تلفنی موضوع را به اطلاع داداش حسام رساند و از او خواست برای آن که مراسم عقد کنان بر هم نخورد، هر طوری شده شرایطی فراهم کند تا او و سایر میهمانان به موقع خودشان را به مراسم برسانند.

هنوز هم، هیچ کدام مان از وسعت و عمق حوادثی که در شهر می‌گذشت، آگاه نبودیم.

هر چند از حوالی نیمه شب، صداهای شلیک تک تیر و رگبار و گاه‌گاهی صدای انفجارهای خفیف به گوش‌مان می‌رسید و این روند کماکان ادامه داشت، اما تصورمان بر آن بود که موضوع آن چنان جدی نیست و گروهی اندک و غیر سازمانده‌ی شده، فقط برای آن که خودی نشان بدهند، شبانه به شهر آمده و دست به خرابکاری‌هایی زده و پس از مشاهده‌ی مقابله‌ی نیروهای نظامی و انتظامی متواری شده‌اند و این تیراندازی، به جز تعقیب و گریز، چیز دیگری نیست؛ برای همین، با آن که صداهای رگبار و تک تیر را می‌شنیدیم، آن‌را چندان جدی نمی‌گرفتیم!

از آنجا که جشن عقد‌کنان قرار بود شب برگزار شود و تا آن موقع کار خاصی با من نداشتند، برای عقب‌نماندن از درس و همین‌طور سر در آوردن از ماجرای تیراندازی‌ها، از خانه خارج شدم.

برای رفتن به مدرسه، مسیر میدان هفده شهریور به طرف خیابان «نور»، همان جایی که شما حالا به آن، خیابان «شیخ فضل‌الله نوری» می‌گویید را انتخاب کردم.

در بین راه، اولین چیزی که نظرم را به خودش جلب کرد، سنگ‌هایی بود که روز گذشته خبری از آن در خیابان نبود!

هر چند ده متر، یک سنگ ساخته شده بود و در داخل هر سنگ، دو یا سه نفر مسلح در حالیکه لباس پلنگی بسیجی در تن داشتند، مستقر شده بودند! خوره‌ی کنجکاو‌ی به جانم افتاده بود.

هر چه فکر کردم، مناسبت خاصی به نظرم نمی‌آمد! نزدیک‌ترین ایام دهه‌ی فجر بود که تازه حدود پنج، شش روز به آن مانده بود و در جشن‌های سالگرد پیروزی انقلاب هم سابقه نداشت که به جای آذین‌بندی، خیابان‌های شهر را سنگ‌بندی کنند.

با خودم فکر کردم که مگر می‌شود به خاطر سر و صداها‌ی شب گذشته، این همه سنگ در کوچه و خیابان سبز شده باشد!

حال و هوای کوچه و خیابان، بیشتر به آنچه که در فیلم‌های جنگی دیده بودم، شباهت داشت!

دل به دریا زدم!

چند قدم پیش گذاشتم تا از برادرانی که در سنگر موضع گرفته بودند، دلیل این سنگرها و حضورشان را جویا شوم.

چند متر مانده به سنگر، رو بروی‌شان ایستادم و گفتم:

- سلام برادرا، خسته نباشید!

به جای آن که مطابق معمول، علیک سلامی بگویند، چپ چپ نگاهم کردند. حس می‌کردم که از شکل و ظاهرم خوش‌شان نمی‌آید، یا از نزدیک شدنم به سنگر، دل‌خور شده‌اند!

بدون آن که جوابی بدهند، در حالیکه انگشت بر روی ماشه‌ی تفنگ چسبانیده بودند، به من زل زده، با دقت نگاهم می‌کردند.

با آن که حس خوبی نسبت به آن‌ها نداشتم، برای رسیدن به پاسخِ سوالم، رد حرفم را گرفتم که:

- برادرا! چه خبری شده، آخه این همه سنگر واسه چیه؟ شما اینجا چی کار می‌کنید!

- آره خانم! خبریه! ما اومدیم که خلقِ زحمتکش آمل رو از بند ظلم و ستم طبقه‌ی سرمایه‌دار آزاد کنیم! دیگه دوره‌ی حکومت سرمایه‌دارها و فئودال‌ها سپری شده؛ دنیای آینده به دهقان‌ها و کارگرها تعلق داره؛ این‌یه واقعیت علمی‌یه که بالاخره دوره‌ی حاکمیت کاپیتالیسم به سر می‌آد و از اون گریزی نیست!

بعد از آن که کلمه‌های تکراری خلق قهرمان - طبقه‌ی زحمتکش - سرمایه‌دار - تاریخ و این جور چیزها را از دهانش شنیدم، مطمئن شدم برخلاف آن چه تصور می‌کردم، آن‌ها نمی‌توانند که از بچه‌های خودمان، یعنی بسیجی و پاسدار باشند! بارها و بارها در بحث‌ها با گوش‌های خودم شنیده بودم که معمولاً نیروهای معتقد به مارکسیست، به طور طوطی‌وار از این واژه‌های تکراری و دهن‌پُرکن استفاده می‌کنند!

شستم خبردار شد که باید از دیشب تا حالا اتفاقات خاصی افتاده باشد. حوادثی که برخلاف تصور گذشته‌ام، باید خیلی خیلی جدی باشد و آن همه

سرو صداهای تیراندازی‌ای که شنیده بودم، بدون علت نمی‌تواند باشد!  
بدون اینکه حرفی بزنم، به طرف مدرسه حرکت کردم.

از شدت تیراندازی‌ها کاسته شده بود؛ چون براساس برنامه‌ریزی‌های از پیش تعیین شده، به نیروهای عملیاتِ تروا دستور داده شده بود، ساعت شش تا هفت صبح را به تبلیغ و فراخواندن مردمی که برای رفتن به سرِ کارهای‌شان از خانه خارج شده‌اند، اختصاص داده، به تبلیغ و بیان اهداف‌شان پردازند و از مردم بخواهند که برای تسخیر شهر به آنان پیوندند؛ به همین علت نیروهای ضد انقلاب به طور یک طرفه، از تیراندازی دست برداشته تا از فرصت یک ساعته‌ی آتش‌بس، برای بیان اهداف‌شان استفاده کنند؛ اما با همه‌ی تلاشی که از خودشان به خرج می‌دادند، نحوه‌ی حرف زدن و تبلیغات‌شان طوری بود که مردم کوچه و بازار از آن سر در نمی‌آوردند.

به جز تک تیرها و رگبارهای جسته و گریخته، صدای خاصی شنیده نمی‌شد. مطابق معمول، ساعتِ هفت به مدرسه رسیدم.

دوستم، «ترانه جعفر» قبل از رسیدن من، به مدرسه رسیده بود و داشت در حیاط مدرسه قدم می‌زد.

برای آن که از خبرهای جدیدتری مطلع شوم، دوان دوان و با سرعت، خودم را به او رساندم.

دوست دیگرم، مینا حسنی هم خودش را به ما رساند.

ترانه به محض دیدنم، برخلاف معمول، بدون چاق سلامتی و خوش و بشی گفت:

-وای! اگه بدونید، موقع او مدن چی دیدم! داشتم از این طرفِ میدونِ ۱۷ شهر یور به طرف مدرسه می‌او مدم که یه هو دیدم سرِ نبشِ خیابون، همون جایی که کارگراها و بناها برای اینکه سرِ کار بیرن‌شون، اون جا دور هم جمع



می‌شن؛ یه عده‌ای که لباسِ بسیجی توی تنِ شون بود، اسلحه به دست و ایسادن و دارن برای کارگرهای میدون حرف می‌زنن و هی درود به خلق کارگر و درود به دهقان می‌گن. یه کم اون جا ایستادم و گوش خوابوندم تا از کارِ شون سر در بیارم. چشم‌ها تون روزِ بد نبینه! شنفتم که داشتن برای مردم می‌گفتند که ما سربداران هستیم. او مدیم قیام مسلحانه کردیم تا حقِ شما زحمتکش‌ها رو از حلقوم مزدوران کاپیتال‌ها و فئودال‌ها بیرون بکشیم. شما ای خلق قهرمان! ای کارگران و زحمت‌کش‌ها! بیاید با ما دستِ اتحاد بدید تا طبقه زجر کشیده و محروم رو از چنگالِ فاشیست‌ها آزاد کنیم.

کارگرهای میدون که از معنی حرف‌ها شون سر در نمی‌آوردن، همین طور حاج و واج، نیگاشون می‌کردن! از نحوه‌ی حرف زدنِ شون فهمیدم که اونا چپی‌اند. اونقد حرص ام گرفت که ترس مرس، حالیم نبود. از همون جا داد زدم مگه ماها تو یه زندون هستیم که شماها می‌خواید آزادمون کنید! اینو گفتمو فلنگه رو بستمو و با سرعت خودمو به اینجا رسوندم.

حرف‌های ترانه را تائید کردم و گفتم که من هم آنها رو دیده و عین همین حرف‌ها را از زبانِ شان شنیده‌ام.

معمولاً سر ساعتِ هفت و پانزده دقیقه، صدای خش خش و زوزه‌ی بلند گوه‌های حیاطِ مدرسه بلند می‌شد و پشت سرش، خانمِ ناظم بعد از چند الو الو و پُف پُف، دانش‌آموزان را به صف بستن برای شروع مراسم صبحگاهی دعوت می‌کرد.

وقت آن رسید که مثل همیشه، خودم را به سکوی مدرسه برسانم و مراسم صبحگاه را با تلاوتِ قرآن شروع کنم.

برخلاف برنامه‌ی روزانه، این بار بلند گوده، دوازده دقیقه زودتر از وقت همیشگی اش به صدا در آمد و خانمِ ناظم بعد از عمل کردن به عادت همه روزه،

با عجله و بدونِ بسم الله الرحمن الرحيم گفت:

- دختر خانم‌ها! توجه کنید! خانم مدیر می‌خواهد به موضوع مهمی رو اعلام کنه! پس بدون اینکه هممه کنید، با دقت به حرف‌هاشون گوش کنید! بعد میکروفن را به دست خانم مدیر داد و خودش در کنارش ایستاد. از آنجا که خانم مدیر، معمولاً حرف‌زدن‌ها و نصیحت کردن‌های روزمره‌اش را به معاونش واگذار می‌کرد، می‌شد حدس زد که امروز، پایِ مطلبِ بسیار مهمی در میان است:

- بسم الله الرحمن الرحيم. خانم‌های دانش‌آموز! توجه کنید! می‌خواهم به موضوع مهمی رو به اطلاع‌تون برسونم! پس لطفاً حرف نباشه و با دقت گوش کنید! امروز کلاس‌ها برگزار نمی‌شه! دیشب، یه عده جنگلی به شهرمون حمله کردند؛ برای همین، شهر اصلاً امن نیست و هنوز هم اونا توی شهر سنگر گرفتند. بعد از تموم شدن حرف‌هام، با احتیاط برمی‌گردید به خونه‌هاتون. بر اساس خبری که به مدرسه رسیده، جنگلی‌ها توی تموم جاهای شهر پراکنده شدن و به خاطر این که لباس‌های بسیجی تو تن شونه، نمی‌شه دوست و دشمن رو از هم تشخیص داد. خیلی مواظب خودتون باشید و بهونه به دست‌شون ندید! حرفم که تموم شد، با سرعت خودتون رو برسونید به خونه‌هاتون! از این لحظه به بعد، ما هیچ مسئولیتی رو برای تامین جان‌تان نمی‌پذیریم.

هنوز چند ثانیه از تمام شدن حرف‌های خانم مدیر نگذشته بود که ناگهان صدای شلیک رگبار و تک‌تیر به گوش‌مان رسید.

این نشان می‌داد که زمان آتش‌بس یک طرفه عملیاتِ تروا به اتمام رسیده و آنان دوباره کارشان را از سر گرفته‌اند.

تیراندازی‌ها شدت گرفته بود.

مینا که از شنیدن صدای تیراندازی، وحشت برش داشته بود، از ترس، هی این

پا و آن پا می کرد. وقتی که حال و روزش را دیدم، به خاطر آن که آرام اش کنم، گفتم:

- مینا جون! یه ذره آروم باش عزیزم! خودتو کنترل کن! صدای تیر که از این دور و ورها نیست!

- آخه مگه دستِ خودمه! وای خدا! آخه من چطوری می تونم بر گردم به خونه ام؟! می ترسم! طاهره جون! من با چشم های خودم اونا رو تفنگک به دست دیدم. دین و ایمون که ندارن...!

- ترس! خب من هم دیدم! اصلاً بیا بریم خونه ی ما؛ اونجا نزدیک تره. می ریم خونه مون، پیشِ مون می مونی؛ اوضاع که آروم تر شد، اون وقت بر می گردی به خونه.

مینا پذیرفت و من، او و ترانه، از مدرسه بیرون آمدیم.

به خیابان امام خمینی رسیدم.

با آن که صدای تیراندازی لحظه ای قطع نمی شد، مینا قدری آرام تر از قبل، به نظر می رسید.

سه تایی، با هم دیگر مشورت کردیم تا کدام راه را انتخاب کنیم که امنیت اش بیشتر باشد.

سنگرها هنوز در همان جایی که قبلاً دیده بودیم، باقی مانده بود؛ اما افرادی که در آن سنگر گرفته بودند، همان افرادی که صبح دیده بودم، نبودند.

پرس و جو کردیم و فهمیدیم که نیروهای بسیجی به جنگلی ها حمله کرده اند و بعد از وادار کردن شان به عقب نشینی، موفق شده اند که در همین سنگرها مستقر شوند.

خیابان مملو از جمعیت شده بود.

حالا، همان خلق زحمتکشِ کارگر و دهقانی که نیروهای اتحادیه کمونیستی،

دم از آنان می زدند را می دیدم که دست به دست برادران رزمنده‌ی خود داده‌اند و برای یاری رساندن به آن‌ها به سختی تلاش می‌کنند.

هر کسی، سرش به کار و کمکی گرم بود.

یکی، بیل بیل، شن‌های تلبار شده در پیاده‌رو را به داخل گونی‌ها می‌ریخت و دیگری، گونی‌های سنگینِ شن را، برای ساختن سنگرها، به این طرف و آن طرف می‌کشاند و برای چیدنِ بر روی هم، به آن یکی دیگر می‌رساند.

اگر بدانید چه شور و ولوله‌ای در شهر به پا شده بود.

آن روز، ما معنا و مفهوم فداکاری، ایثار و شجاعت را با چشم‌های خودمان می‌دیدیم و با پوست، گوشت و استخوان خود، احساس‌اش می‌کردیم.

من، ترانه و مینا، به حرکت مان به سوی «شهربانو محله» ادامه دادیم.

بوی تند باروت و دودهایی که با هم قاطی شده بود، بدجوری بینی و حلق مان

را به سوزش درآورده بود.

علاوه بر آن که صدای شلیکِ رگبارِ گلوله‌ها از مناطق دور و نزدیک به گوش مان می‌رسید، هر از چند گاهی، صدای انفجارهای مهیب، از راه رفتن، بازمان می‌داشت و در جای مان، می‌خکوب مان می‌کرد.

آمبولانس‌ها، جور و اجور و مدل به مدل، آژیر می‌کشیدند و با سرعتی هر چه تمام‌تر از مقابل مان می‌گذشتند و مجروحان را به بیمارستان هفده شهریور می‌رساندند.

در حال گذشتن از کنار سنگری بودیم که یکی از برادرانِ رزمنده به ما پیشنهاد کرد، برای رفتن به خانه، مسیرِ خیابان هفده شهریور را انتخاب کنیم و از طریق خیابان شیخ فضل‌الله نوری، خودمان را به خانه برسانیم.

می‌گفت از طریق بی‌سیم به آنها اطلاع داده‌اند که این خیابان از جاهای دیگر امن‌تر است.

به پیشنهادش عمل کردیم و از خیابانِ شیخ فضل الله، راهمان را به سوی شهر بانومحله پی گرفتیم.

در حال گذشتن از خیابان شیخ فضل الله نوری، شنیدیم دارند از بلندگوی مسجد اعلام می کنند که رزمندگان نیاز ضروری به خون، دارو، نان، ملحفه، گونی و باند و تنزیپ دارند.

به ترانه و مینا پیشنهاد کردم که ما هم برای کمک به برادران رزمنده، چادرهای مان را به کمر ببندیم و برای جمع کردن چیزهایی که نیازش را اعلام کرده اند، به سراغ خانه های مردم محل برویم.

در هر خانه ای را که می زدیم، دست خالی بر نمی گشتیم. موقع تشکر و خداحافظی می گفتیم که به خاطر مداوای مجروحین، بیمارستان به خون نیاز دارد و اگر می توانند با اهدای خون هم، به یاری برادران رزمنده ی زخمی خود بشتابند.

همه به گمان آن که ما از جریان و حوادثی که در شهر می گذرد، کاملاً مطلع ایم، با نگرانی از چند و چون ماجرای حمله می پرسیدند. به آنها دلداری می دادیم، نگران نباشند؛ چرا که رزمندگان با دلاوری، قدم به قدم، سنگرهای دشمنان را فتح کرده و متجاسران را به عقب نشستن ناگزیر می نمایند.

ساعت ۹ صبح شده بود.

ترانه، دقیقه به دقیقه به ساعت اش نگاه می کرد و به فکر فرو می رفت. آن قدر این کارش را تکرار کرد و کرد که سرانجام وادار شدم از او دلیل این همه نگاه کردن هایش را بپرسم:

- آخه واسه چی ترانه جون، هی لحظه به لحظه به ساعت نگاه می کنی؟! قرار بود تو این ساعت جایی باشی؟ مگه جایی کاری داری؟!|

- نه! برای این نیست که جایی کار دارم. آخه طاهره جون! آگه بدونی که من چقدر دل نگرونِ مامانم هستم! می ترسم خدا نکرده، زبونم لال، بلا ملایی به سرش بیاد.

- آخه واسه چی نگرونشی؟! مگه قرار بود جایی بره؟! مگه حالا توی خونه نیس؟ امکان نداره توی این گیر و دار از خونه بزنه بیرون!

- نه طاهره جون! مامان قرار نبود که جایی بره حتماً تو خونه‌اس؛ به قول خودت توی این گیر و دار، کجا می خواد بره؟ اما آگه بدونی که مامان چقد دلش ناز که! تو روزهای معمولیش هم، آگه چند دقیقه دیرتر برسم به خونه، هی الکی الکی، هزار تا فکر و خیالِ جور و جور به سرش می زنه؛ حالا این وانفسا که جای خودشو داره! می ترسم مَثِ همیشه، فکر و خیال بزنه به کله‌اش و از بابت این که به خونه نرفتم، نگرون بشه و برای این که دنبالم بگرده، از خونه بیاد بیرون و تو این گیر و دار، بلا ملایی سرش بیاد. من یکی که بیشتر از این طاقت نمی آرم. باید برگردم به خونه!

چند دقیقه‌ای از ساعت ۹ گذشته بود که من و مینا، از ترانه خداحافظی و بعد از آن که کمک‌های مردمی را به مسجد تحویل دادیم، گپ زنان، به طرف خانه حرکت کردیم.

به شهربانو محله که رسیدیم، دیدم که هم محلی‌های حزب‌اللهی و مسلمانم، مثل بقیه مردم محله‌های دیگر، در خیابان‌ها و کوچه‌های محل، برای یاری رساندن به رزمندگان، همگی دست به دست هم داده و هر کدامشان به کاری مشغول شده‌اند.

به فکر اهدای خون افتادم. مینا هم موافق بود.

به خیال آن که محل استقرار پایگاه انتقال خون در مسجد محله‌ی مان است، به آن جا رفتیم. دیدیم خبری از خون دهنده و خون گیرنده نیست!

پرسیدیم؛ گفتند که اکیپ انتقال خون در بهداری سپاه، مشغول گرفتن خون از داوطلبان است.

به این دلیل بهداری سپاه را برای استقرار گروه انتقال خون انتخاب کرده بودند که آنجا از منطقه درگیری‌ها دور بود و نقطه‌ی امن محسوب می‌شد. بهداری سپاه در جاده نور قرار داشت و از شهر بانو محله، آنقدرها فاصله نداشت و می‌شد با پای پیاده به آن جا رفت.

وقتی به بهداری سپاه رسیدیم، دیدیم که آن جا هم مملو از جمعیت شده است و مردم برای اهدای خون‌شان، صف به صف پشت سر هم ایستاده‌اند. من و مینا در صف خواهران ایستادیم.

با آن که سازمان انتقال خون علاوه بر نیروهایش، از نیروهای کمکی شهرستان‌های همجوار هم بهره می‌گرفت، یک ساعت در صف، انتظار کشیدیم تا نوبت خون گرفتن از ما برسد.

هم من و هم مینا، هر دو نفرمان برای اولین بار بود که پای مان به سازمان انتقال خون کشیده شده بود.

با آن که از فرو کردن سوزن در رگ‌هایم می‌ترسیدم، اما به خاطر آن که می‌توانم با این کار، جانِ رزمنده‌ی مجروحی را نجات بدهم، عطای ترسیدن را به لقایش بخشیدم.

پیشاپیش شنیده بودم که اهدا کننده خون باید شرایطی داشته باشد و قبل از گرفتن خون، فشار خون و وزنِ داوطلب را اندازه می‌گیرند و از سن و سالش هم سوال خواهند کرد.

به خاطر آن که قد و بالای هر دو نفرمان نشان می‌داد که بیشتر از چهارده سال سن داشته باشیم، اگر تاریخ تولدِ مان را نمی‌پرسیدند، از این بابت مشکلی برای مان پیش نمی‌آمد.

اول، وزن مان کردند و بعد، فشارِ خون مان را گرفتند و پرسیدند که بیماری خاصی داریم یا نه.

از اینکه می‌دیدم همه‌ی کارها دارد مطابق میل مان پیش می‌رود، ذوق ذوقانم شده بود!

از خیلی وقت پیش، عادت کرده بودم، برای آن که چادر از سرم لیز نخورد و نیفتد، چادرم را به وسیله‌ی گیره‌ای، به روسری یا مقنعه‌ام وصل و محکم می‌کردم و برای همین، قدری چادر از سر در آوردم زمان می‌برد.

مینا، زودتر از من برای خون دادن آماده شد و دراز کشیده بر روی تخت و با آستین‌های بالا زده، در انتظارِ خون گرفتن مانده بود.

چادرم را از سر گرفتم و داشتم آستین‌های مانتوam را بالا می‌زدم که شنیدم، خانمی که وظیفه‌ی خون گرفتن را بر عهده داشت، از من پرسید:

- خانم، خانما! خب، بگو ببینم چند سالته؟

اگر بدانید که از شنیدن این سوال، به چه حالی دچار شده بودم.

به چه کنم چه کنم، افتاده بودم.

از طرفی، اهل دروغ گفتن نبودم و باید راستش را می‌گفتم و از طرفِ دیگر، اگر حقیقت را بیان می‌کردم، باید از قیدِ خون دادن و خون گرفتن می‌گذشتم! با خودم کلنجار رفتم که:

«آخه دختر! خب، دروغ مصلحت‌آمیز رو برای همین روزها گذاشته‌اند! تازه، مگه از این که می‌خوای حقیقت رو پنهون کنی، سودِ شخصی می‌بری. آره درسته که گفتن، جز راست نباید گفت؛ اما از اون طرف هم، گفتن، هر راست نشاید گفت. گیرم که تو سن ات رو یه ذره بالاتر بگی، مگه چی می‌شه؟! آسمون به زمین می‌آد؟! مگه ازت شناسنامه می‌خوان...»

اما با این همه توجیه‌هایی که برای خودم درست کردم، نتوانستم وجدانم را



مجاب کنم و دروغ بگویم.

گفتم:

- خانم! چهارده سالمه؛ ولی... ولی می بینید که سه، چهار سالی بیشتر از سنی که دارم نشون می دم. بُنیه و جُثه ام خیلی قوی یه!

بعد از شنیدن پاسخ ام به طرف مینا رفت و گفت:

- حتماً تو هم چهارده سالته! حتماً تو هم قوی ای! متاسفم دختر خانم ها! اجازه

ندارم که از شماها خون بگیرم!

- آخه خانم...!

- اصلاً اصرار نکنید! امکان نداره! واسه ام مسئولیت داره! بیشتر از این هم وقتم

رو نگیرید! مگه این همه مردم رو نمی بینید که تو نوبتِ خون دادن ایستادن!؟

نمی دانید که چقدر، به تریج قبایم بر خورده بود.

می دانستم که مینا هم مثل من، حالش گرفته شده است.

اگر بدانید که قیافه اش چقدر، دماغ و پکر نشان می داد!

به مینا گفتم:

- حالا که اینجا کاری از دست مان بر نیومده، پس بهتره زودتر خودمون رو

واسه ی کارهای دیگه، به شهر بانو محله برسونیم.

وقتی به شهر بانو محله رسیدیم، دیدیم با وجود استقبال مردم، باز هم اعلام

می شود که نیروهای مان با کمبودِ تنزیپ، نان و گونی مواجه شده اند.

دوباره چادر به کمر بستیم و برای جمع کردن کمک ها، دست به کار شدیم.

هم محلی ها و همسایه ها، نسبت به من و خانواده ام خیلی محبت داشتند.

هنوز نیم ساعت از شروع جمع آوری کمک ها نگذشته بود که دیدم هم گونی

من و هم گونی مینا، پُر پُر شده است و دیگر جایی برای گذاشتن هدیه های مردم

نداریم!

گونی‌ها را به مسجد بردیم؛ اما گفتند آن‌ها را با خودمان به خانه ببریم و منتظر باشیم تا با وانتِ سپاه بیایند و اهدایی‌ها را از ما تحویل بگیرند. با سختی و هن و هن‌کنان، در حالی که گونی‌ها را بر زمین می‌کشیدیم، به خانه رسیدیم.

به خانه که رسیدیم، دیدم همه آن قدر سرشان به تمیز و آماده کردن مقدمات مراسم عقد‌کنان و پخت و پز گرم شده است که اصلاً هوش و حواس‌شان به آمدن‌ها و رفتن‌ها نیست.

بعد از آن که به این جا و آنجا سرک کشیدم، دیدم جای خواهر کوچکم در میان اهل خانه خالیست.

فهمیدم که هنوز از مدرسه برنگشته است.

قدری از بابت‌اش دل‌نگران شدم.

می‌دانستم که همه، مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند.

حالا که ساعت از یازده گذشته است، پس او هم مانند بقیه‌ی دانش‌آموزان باید تا حالا به خانه برمی‌گشت.

به اتفاق مینا، به طرف مدرسه‌ی «عصمت» حرکت کردم.

وقتی که به نزدیکی‌های مدرسه رسیدیم، از شنیدن صدای دانش‌آموزانی که دسته‌جمعی سرود می‌خواندند و شعار می‌دادند، این قوت‌قلب را یافتم که احتمالاً مدیر مدرسه به خاطر کم‌سن و سال بودن دانش‌آموزان ابتدایی، تا آمدن و تحویل دادن به والدین، مشغول‌شان کرده و داخل مدرسه نگاه‌شان داشته است و حتماً، خواهرم هم صحیح و سالم در جمع دانش‌آموزان، سرش به شعار دادن و سرود خواندن گرم مانده است.

عصمت، به جای آن که از دیدنم خوشحال شود، بدون مقدمه شروع کرد به

گریه کردن!

فکر کردم که با یکی دعوایش شده یا کسی، سر به سرش گذاشته است!  
برای آن که دلداریش بدهم، دست‌هایش را به دست گرفتم و پرسیدم:  
- چیه؟! چی شده عصمت جون؟! کسی چیزی بهت گفته؟! کسی اذیت  
کرده!؟

- نمی‌خوام! نمی‌خوام!....!

- چی چی رو نمی‌خوای عزیزم؟! چی شده آخه؟! خب، بگو برام!  
- نمی‌خوام با تو پیام به خونه! می‌خوام همین جا پیشِ بقیه، توی مدرسه بمونم  
و شعار بدم. می‌خوام با دوستانم سرود بخونم.

- آخه کی گفت که او مدم بیرمت به خونه، عصمت جون؟! اتفاقاً برعکس‌اش،  
وقتی از چند تا کوچه اون ورتر صدای سرود و شعارها تون رو شنیدم، آگه  
بدونی که چه کیفی کردم. همین قد که ما از شنیدن سرودها تون کیف می‌کنیم،  
دشمن‌ها هم از شنیدنش کفری می‌شن. آگه بدونی که چقدر این شعارها و  
این سرود خوندن‌ها تون به مردم محل روحیه می‌ده! همین جا بمون. یا خودم  
بعداً می‌آم دنبالت و می‌برمت به خونه، یا این که یکی رو می‌فرستن پی‌ات. اما  
عصمت جون! قربونت برم! موندنت این جا به شرطی داره! باید بهم قول بدی  
که پات رو از حیاط مدرسه بیرون نمی‌ذاری همین جا با بقیه بچه‌ها توی حیاطِ  
مدرسه می‌مونی و سرود می‌خونی! عصمت جون! یه هونکنه به سرت بزنه،  
تنهایی بری توی کوچه و خیابون برای شعار دادن، ها!؟

عصمت دختر پرشوری بود.

وقتی به همراهان به تظاهرات می‌آمد، مُشت‌های کوچکِ گره کرده‌اش،  
آن قدر کوبنده و بانمک شعار می‌داد که بقیه را به وجد می‌آورد و سایر  
شرکت‌کنندگان در راهپیمایی هم، تشویقش می‌کردند؛ برای همین، موقع  
ترک مدرسه به دلم آشوب افتاده بود که نکند او مثل قبل، به یاد تشویق‌های

مردم برای شعار دادن از مدرسه بیرون بروند!  
داشتم از مدرسه خارج می‌شدم که شنیدم یکی دارد با نام کوچک، صدایم  
می‌کند. رو برگرداندم.

خانم قربانپور بود. سال دوم راهنمایی، معلم پرورشی ام بود.  
اگر همکاری‌های او بعد از آتش زدن کتاب‌ها نبود، هیچ وقت قادر نبودم که  
در کار جمع‌آوری کتاب‌ها و راه‌اندازی کتاب‌خانه مدرسه، به موفقیت برسم!  
به خانم قربانپور گفتم که صدای سرود بچه‌ها، تا کجاهای خیابان اطراف  
مدرسه به گوش می‌رسد و حس و حالم را پس از شنیدن سرود و شعار  
دانش‌آموزان، برایش شرح دادم.

سفارش خواهرم عصمت را به او کردم و خواهش کردم که مواظب بیرون  
رفتنش باشد.

از مدرسه‌ی عصمت که بیرون آمدیم، باز هم دیدم دوباره مینا، فیل اش یاد  
هندوستان افتاده و هوای برگشتن به خانه را کرده است!  
می‌گفت:

- حتماً تا حالا نگرورنم شدن! حتماً باید برم خونه!

- و! کجا آخه؟! به خدا اگه بذارم بری!

می‌ریم خونه‌ی ما؛ یه ذره صبر می‌کنیم تا آب‌ها از آسیاب بیفته؛ وضعیت که  
یه خورده بهتر شد، اون وقت به سلامت!

- آخه، الان خونه‌ی شماها خیلی شلوغ پولوغه! اون جا من خجالت می‌کشم!  
فامیلاتون نمی‌گن این دختره کیه همراهش راه افتاده، اومده اینجا؟!!

- این حرف‌ها چیه دختر؟! خونه‌ی ما همیشه همین طوری شلوغ؛ حتی توی  
روزهای معمولی هم، پر مهمونه! تازه، تو این همه‌ی اومد و شد، کی حواس اش  
به توهه؟ مگه یه ساعت پیش، خودش با چشمای خودش، ندیدی که کسی،

حتی متوجهی او مدن و رفتن من هم نشده بود! خب، این همه مهمون تویه خونه هستن، تو هم یکی از اون مهمون‌ها!

بالاخره توانستم رای اش را برای برگشتن به خانه بزنم و با هم به داخل خانه‌ی مان رفتیم.

اذان را گفته بودند.

قبل از آن که به سراغ ناهار بروم، به دنبال جایی برای نماز خواندن گشتم. برای من فرقی نمی کرد که نمازم را کجا بخوانم! فقط دلم می خواست که مینا راحت تر باشد.

طبقه‌ی بالا پر از آدم بود و باید نمازمان را در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین می خواندیم و خواندیم.

ناهار، زرشک پلو با مرغ بود.

اگر بدانید مامان چقدر این نوع غذا را خوشمزه درست می کرد. آدم شکمویی نبودم، ولی عاشق دست پخت‌های مادر، مخصوصاً این یکی غذایش بودم!

صدای تیراندازی خیلی کم تر از قبل شده بود.

مینا بعد از خوردن ناهار، باز هم اصرار داشت که به خانه برگردد.

این بار خیلی خیلی جدی تر از گذشته پاهایش را در یک کفش کرده بود. دوباره از او اصرار و از من انکار!

می گفت که نگران مادرش است.

می گفت حتماً تا حالا مادرش از دلواپسی کلافه شده و آرام و قرار ندارد! هر چه می گفتم، به حرف‌هایم گوش نمی داد.

فهمیدم که این تو بمیری‌ها، از آن تو بمیری‌ها نیست!

این دفعه این من بودم که ناچار شدم که حرفش را بپذیرم.

گفتم:

- باشه! قبوله! اما تنهایی نمی‌ذارم که بری! منم بات می‌آم.  
در حال آماده شدن بودیم که باز هم صدای بلندگوی مسجد را شنیدیم.  
انجمن اسلامی محل اعلام می‌کرد برای تهیه نان، رزمندگان در مضیقه  
مانده‌اند و نیاز ضروری به نان دارند.

نگاهی به جیب‌های ماتوam انداختم. پاکِ پاک بود!  
پولی در بساط نداشتم.

به دنبالِ خواهرم، خاور گشتم.  
دیدم سرش به کار آشپزخانه گرم است.  
دوان دوان به سراغش رفتم و گفتم:

- سلام خاور جون!

-، سلام! تو کی اومدی؟! عصمت می‌گفت که رفتی مدرسه سراغش!  
- یه ساعتی می‌شه. من و مینا حسنی از صبح تا حالا داشتیم توی خونه‌ها  
واسه‌ی رزمندها کمک جمع می‌کردیم.

اونم اینجاس؛ تویه اتاقه! هر چی اصرار می‌کنم که بمونه تا وضعیت امن امون  
بشه، پاشو کرده تویه کفش و می‌گه می‌خواد برگرده به خونه؛ می‌رم تا یه جایی  
می‌رسونمش و برمی‌گردم.

- طاهره جون! زود برگردی‌ها! می‌بینی که چقدر کار روی زمین مونده! اقلأ  
می‌تونن یه گوشه از کار رو بچسبی!

- باشه! نیم ساعت هم طول نمی‌کشه! خاور جون! یه کم پول داری بهم بدی؟  
- پول! پول می‌خوای چیکار؟

- مگه نشنیدی از بلندگوی مسجد اعلام می‌کنن که برای غذای رزمنده‌ها به  
نون نیاز دارن؛ می‌خوام برم واسه شون یه خورده نون بخرم.

- حالا چقدری می‌خوای؟

- به اندازه‌ای که بشه باهاش سی، چهل تانونِ لواش خرید.

پول را گرفتم و خیلی ممنونی گفتم.

هنوز از در آشپزخانه بیرون نرفته بودم که خاور جان صدایم کرد و گفت:

- طاهره جون! اگه رفتی و دیدی وضعیت خرابه و نمی‌تونی برگردی، یه هو

به سرت نزنه که حتما به هر قیمتی که شده، خودتو توی خطر بندازی و به خونه

برگردی. همون جا، خونه‌ی مینا اینا بمون؛ شهر که آروم شد، اونوقت برگرد.

- باشه! اگه دیدم که نمی‌شه برگشت، خونه‌ی مینا اینا می‌مونم و صبر می‌کنم

که اوضاع عادی بشه، بعدش برمی‌گردم. خیالت جمع جمع!

چادر را بر سر انداختم و مثل همیشه با گیره، به مقنعه‌ام محکم کردم و دو تایی

از خانه بیرون آمدیم.

این طوری راحت تر می‌توانستم چادر را روی سرم نگاه دارم و در موقع

فعالیت‌ها و ورجه ورجه‌ها، چادر از سرم به پایین نمی‌افتاد.

به مینا گفتم که باید به نانوایی لواشی برویم و نان بخریم.

نانوایی محل در آن وقت ساعت بسته بود.

مینا گفت که در نزدیکی‌های خانه‌شان، نانوایی لواش وجود دارد که نان‌ش

خوب است و دور ریز ندارد.

می‌گفت، معمولاً نیم ساعت بعد از اذانِ ظهر، نان‌هایش را آماده می‌کند.

می‌توانیم نان را از آنجا تهیه کنیم.

پیشنهاد خوبی بود؛ قبول کردم.

ساعت، همراه نداشتم.

باید تندتر راه می‌رفتم تا طبق قولی که به خاور جان داده بودم، نیم ساعته به

خانه برگردم.

- مینا! ساعت چنده؟

- ساعت! ساعت! اه! بی حواسی رو ببین! تو دست ننداختمش. ولی سه، چهار می شه!

مسیری که باید از آن می گذشتیم تا به خانه‌ی مینا برسیم، خیابان هراز بود. هر چه به خیابان هراز نزدیک تر می شدیم، صدای تیراندازی‌ها بیشتر و بیشتر به گوشِ مان می رسید.

هم من و هم مینا، نمی دانستیم که گروهی از نیروهای اتحادیه کمونیست‌ها در آن وقت ساعت به خاطر تعقیب و گریز و فشار تنگاتنگ و گاز انبری رزمندگان، ناچار به عقب نشینی شده و به این منطقه رانده شده‌اند.

نگاه به شهرِ امروزتان نکنید که خیابان هراز پر شده است از خانه‌های مسکونی و ساختمان‌های تجاری جور واجور.

آن موقع که من در دنیای تان بودم، در همین خیابانِ هراز، به جای آن که مثلِ حالا، در وجب و جب‌اش، ساختمان‌های چند طبقه سبز شده باشد، باغ‌های مملو از درخت، فراوان دیده می شد.

این باغ‌ها محل مناسبی بود که جنگلی‌ها در آن مستقر شده، در پناه درخت‌ها و ناهمواری‌های زمین، سنگر گرفته و از تیراندازی در امان بمانند.

مینا باز هم می ترسید.

از شما چه پنهان، من هم می ترسیدم؛ اما ترس ام آن قدر نبود که قادر به مهار کردنش نباشم!

برای آن که به مینا روحیه بدهم، به روی خودم نمی آوردم و سعی می کردم که ترس ام را از او پنهان نگاه بدارم.

باید از مسیرِ خیابان هراز، خودمان را به میدان «قائم» می رساندیم.

با آن که به صورت مرتب، از باغ‌های حاشیه‌ی خیابان تیراندازی می شد، مردم



بدون ترس از کشته شدن، برای یاری رساندن به برادران رزمنده، خودشان را به این منطقه که مرکز درگیری‌ها محسوب می‌شد، رسانیده بودند.

بوی دود و بوی باروت سوخته شده، نفس کشیدن را مشکل کرده بود. صدای الله اکبر، مرگ بر منافق جنگلی، حزب الله، حزب الله، فدایی روح الله، توامان بار گبار مسلسل‌ها و تک تیرها سر به فلک می‌زد.

آمبولانس‌ها هم چنان آژیر کشان، در حال رفت و آمد بودند. به محض آن که ماشین کُمپرسی می‌آمد و در گوشه‌ای شن‌هایش را خالی می‌کرد، ناگهان ده‌ها زن و مرد بیل و گونی به دست، به یکباره به سوی شن‌ها حمله برده و با سرعتی شگفت‌انگیز، گونی‌های پر از شن کرده را به دوش می‌گرفتند و آن را به جاهایی که لازم بود، حمل می‌کردند.

هنوز اندک زمانی از خالی کردن شن‌ها نگذشته، شن‌ها تهاش در می‌آمد و بار گونی‌ها می‌شد!

به روبروی دادگاه انقلاب که رسیدیم، دیدیم که درگیری در این منطقه شدیدتر از دیگر جاهای خیابان هراز است.

در مقابل دادگاه انقلاب، باغ بزرگ و پر درختی بود که آن وقت‌ها به باغ پیرزاده معروف بود.

عمده‌ی نیروهای متواری شده‌ی ضد انقلاب، به این باغ پناه برده و از داخل باغ به سوی رزمندگان و سایر مردم، تیراندازی می‌کردند.

برای آن که حادثه‌ای برای من و مینا پیش نیاید، در حالیکه با کمری دولاشده، به راه رفتن مان سرعت داده بودیم، از مقابل باغ پیرزاده گذشتیم.

کم کم داشتیم به محله‌ی مینا نزدیک می‌شدیم که با صدای جیغ مینا از حرکت باز ماندم.

در آن وانفسا، از بس که حواس‌ام به خودم بود، او پاک از یادم رفته بود!

در یک لحظه فکر کردم که مینا را با تیر زده‌اند.

فریاد کردم:

- یا جد آ.....! یا فاطمه‌ی زهرا!.....!

به سرعت چشم بر گردانده و نگاهش کردم.

دیدم صحیح و سالم، سُر و مُر و گنده، در جایش میخکوب شده است و قدم

از قدم بر نمی‌دارد!

- چت شده مینا؟! داشتم از نگرونی، دل باد می‌دادم! آخه واسه‌ی چی این

جور جیغ کشیدی؟ تو که طوریت نشده! خب این طور یه جا وانستا! خب!

- خون! خون! طاهره جون! این همه خون....!

به جایی که با دست اشاره می‌کرد، نگاه انداختم.

روی موزائیک‌ها، چشم‌هایم به مقدار زیادی خون دلمه بسته شده افتاد.

چندشم شد؛ اما باز هم برای آن که مینا بیشتر از این منقلب نشود، خودم را به

بی تفاوتی زدم و گفتم:

- خب، آره! می‌بینم خونه! که چی؟! مگه قراره بعد از این همه تیراندازی،

خون از دماغ کسی بیرون نریزه؟! جنگه دیگه! توش که نون و حلوا خیرات

نمی‌کنن!

- می‌دونم تیراندازی و جنگه؛ اما به دلم برات شده که این خونی که می‌بینم،

خونِ مامان‌مه! آخه چقد بهت گفتم طاهره جون! بذار که بر گردم! چقد گفتم

مامانم نگرورن می‌شه و می‌زنه به کوچه و خیابون تا دنبالم بگرده! مگه گذاشتی؟!!

دیدی؟! دیدی که آخرش چی شد! حتماً مامان جون اوامده تویه خیابون دنبالم

بگرده، اینجا تیر خورده و این خون‌ها، خون‌های مامان‌مه!

- وای! چی بگم از دستِ تو دختر؟! آخه این چه فکر و خیالیه که به سرت

افتاده؟! مگه استغفرالله علم غیب داری که می‌گی مامانت تیر خورده؟! بیا! بیا

بریم. داری خُل می شی! خیالاتی شدی دختر!  
دستش را کشیدم و با هم دوباره به راه افتادیم.  
برادران رزمنده‌ی مان، از هر موقعیتی برای مقابله با نیروهای ضد انقلاب بهره  
می گرفتند.

گروهی در طبقات بالای دادگاه انقلاب مستقر شده بودند و حرکت‌های  
داخل باغ را رصد کرده، اطراف را زیر نظر داشتند.  
گروهی دیگر در حالیکه در داخل سنگرهای شان جان پناه گرفته بودند،  
کمونست‌های داخل باغ را به رگبار بسته بودند.  
آنقدر تیراندازی‌های دو طرف اوج گرفته بود که صدای من و مینا به هم دیگر  
نمی‌رسید.

برای مدتی تیراندازی‌ها قطع شد و سکوتی خوشایند در منطقه حاکم شد.  
برای آن که زودتر به میدان قائم برسیم و در حالتی بین دویدن و راه رفتن، به  
گام‌های مان شتاب می‌دادیم که ناگهان صدایی را از پشت سرمان شنیدم.  
صاحب صدا ما را به ایستادن فرا می‌خواند.

بیشتر به فریاد زدن شباهت داشت تا یک دعوت معمولی!  
- شما دو نفر! اینجا چیکار می‌کنید؟! مگه نمی‌بینید که چه محشری به پا  
شده؟! مگه صدای تیر و تفنگ رو نمی‌شنوید!؟  
در حالیکه از حرکت باز مانده بودیم، هر دو نفرمان به طور هم زمان برگشتیم  
تا ببینیم چه کسی دارد صدای مان می‌کند.

دیدیم یکی از برادران در حالیکه در دست راستش، تفنگی به دست گرفته و  
در دست چپ‌اش بی‌سیم می‌دارد، پشت سرمان ایستاده است.  
طوری با تحکم صدای مان کرده بود که هول برم داشت و دست پاچه به او  
گفتم:

- ما... ما.. ما برادر..! فرمانده سپاه گفت که برای نیروهای رزمنده به نون احتیاج دارند؛ ما او مدیم بر اشون نون بخیریم!  
 - گفتید که کی به شما گفت؟! شما فرماندهی سپاه رو می شناسید؟!  
 - آره! یعنی.. نه! یعنی.. فرمانده سپاه خودش به ما نگفت؛ به انجمن محل گفت؛ انجمن محل هم از بلندگو اعلام کرد. ما که شنیدیم، برای تهیه نون او مدیم نونوایی؛ نونوایی محله مون بسته بود. گفتیم شاید نونوایی لواشی این جا باز.....

- خیلی خُب...! باشه فهمیدم. «شبانی»، فرمانده سپاه منم!  
 حالام می خوام بهتون بگم که نون نمی خوایم. از زحمتی که کشیدید، تشکر می کنم و از شماها می خوام که خیلی سریع بر گردید خونتهاتون!  
 - برادر! خونتهی دوستم اون طرف میدون قائم.....  
 - ببینید! اصلاً وقت این حرف ها نیست؛ نمی تونید از این منطقه رد بشید! مگه نشنیدید که چند دقیقه پیش این جا چه خبر بود؟!  
 این ساکت بودن، موقتی. فعلاً برگردید؛ بعد که وضعیت آروم شد، دوست می تونه بره خونته اش.

فرمانده سپاه پاسداران، بدون آن که منتظر واکنش مان بماند، در حالیکه با سرعت می دوید و هم زمان دستوراتی را با بی سیم به افرادش ابلاغ می کرد، خودش را به سنگرِ مُشرف به باغ رساند.  
 چاره ای جز اجابت فرمانش نداشتیم و باید راه آمده را دوباره برمی گشتیم.  
 در فکر بازگشت بودیم که ناگهان آرامش و سکوت برقرار شده در هم شکست و صدای وحشتناک شلیک رگبار و انفجار، دوباره منطقه را به لرزه در آورد.

هم زمان با شروع تیراندازی ها، گروهی از نیروهای بسیجی و سپاهی از

سنگرشان بیرون آمده، در حالیکه با کلاش‌های‌شان، باغِ مقابل را نشانه رفته بودند و تکبیر گویان به طرفِ باغِ پیش می‌رفتند، به سوی نیروهای اتحادیه کمونیستی تیراندازی می‌کردند.

در اثر شدت تیراندازی، سر آسیمه شده بودیم.

نه می‌توانستیم قدمی به جلو برداریم و نه توان آن را داشتیم که به عقب بازگردیم.

از سر ناچاری، همین طور هاج و واج در کانون تیراندازی ایستادیم. راهکاری به عقل مان نمی‌رسید.

در همین لحظه یکی از برادران، خودش را به ما رساند و گفت:

- خواهرها! پیرید داخل جوی آب!

با سرعت خودمان را به داخل جوی انداختیم.

آنقدر گود نبود که بتوانیم در داخلش نشسته، پناه بگیریم.

برای آن که از خطر تیر خوردن در امان باشیم، به حالت دراز کش در آمدیم.

از ترس در خودم مُچاله شدم و در حالیکه سرم را به پایین خم کرده بودم، با هر دو دستم، سرم را محکم گرفتم.

گلوله‌هایی که از سوی مهاجمین مستقر در باغ به سوی مان شلیک شده بود، در نزدیکی‌های مان می‌نشست و تکه تکه، یا زمین را شیار می‌زد، یا به درختان بالای سرمان اصابت می‌کرد و شاخه‌هایش را می‌کند و در دور و برمان پخش و پلامی کرد.

- ظاهره جون! می‌ترسم! بخدا می‌ترسم!

- باشه! باشه! اشکال نداره! سعی کن چشم‌هات رو ببندی و بادست‌هات،

محکم گوش‌هات رو بگیری!

گلوله‌ها، یک ریز روی آسفالت دور و برمان می‌خورد و کمانه می‌کرد؛ برای

همین دیگر بیشتر از این نمی توانستیم داخل آن گودالِ کم عمق، دراز کش باقی بمانیم.

به محض آن که از شدتِ تیراندازی کاسته شد، اول مینا و بعد از چند ثانیه من، از آنجا بیرون آمدم و به سمت دادگاه انقلاب دویدیم.

چشم‌هایم به مینا دوخته شده بود؛ نگرانش بودم!  
سعی کردم سرعت دویدنم را بیشتر کنم تا به او برسم!  
همین طور که می دویدم، ناگهان احساس کردم که سینه‌ام تیر می کشد، درد می کند و می سوزد!

آن قدر شدید بود که نزدیک بود به زمین پرتم کند!  
با شکم، به روی زمین افتادم.

نگاهی به محل درد انداختم؛ درست از همان جایی که قلبم می تپید، خون به بیرون فواره می زد.

سعی کردم با فشار دست راستم، خون ریزی را بند بیاورم؛ اما؟! دستم لج کرده بود و از من فرمان نمی برد!

با هزار جان کندن، مقداری بالایش می آوردم؛ اما دوباره به جای اولش بر می گشت!

با آن که درد آزارم می داد، اما با تصویری که از تیر خوردن و شدت درد آن قبلاً در ذهنم می پروراندم، جور در نمی آمد. فکر می کردم که باید خیلی خیلی درد داشته باشد!

نمی دانستم که چه بر سر مینا آمده است.

همین قدر می دانستم قبل از آن که تیر بخورم، چند متر جلوتر از من در حال دویدن بود.

سعی کردم که قدری سرم را بالاتر بکشانم تا ردش را بزنم که دوباره سوزش

دیگری را احساس کردم.

این بار گلویم بود که می سوخت!

با آن که مطمئن بودم دومین تیر به گلویم اصابت کرده است، اما از این تعجب می کردم، با آن که هنوز جان در بدن دارم، چرا به جای آن که لحظه لحظه دردم بیشتر و بیشتر شود، رفته رفته، دردِ سینه و گلویم، کم و کم تر می شود!

ناگهان، آن همه درد و سوزش و سنگینی که با سرمایی جان به لب آور، توامان شده بود، جایش را با آرامشی دوست داشتنی عوض کرد!

سکوت محض و خوشایندی به همراه تلالو خوشایندِ رنگ‌هایی که تا به حال ندیده بودمش، سراسر روح و جانم را در بر گرفت.

حس می کردم آنقدر سبک شده‌ام که می توانم بین زمین و آسمان، معلق بمانم و در هوا پرواز کنم.

به هیچ وجه دوست نداشتم به حال و روزی که قبلاً در آن قرار گرفته بودم، باز گردم.

راحتِ راحت شده بودم؛ اما متاسفانه، این حالت دوست داشتنی و سکر آور، ادامه نیافت و دوباره، همان سنگینی و سوزش و درد و هوای دم کرده و صداهای مهیب رگبار گلوله و انفجار، به سراغم آمد و بر جان و روح نشست. حسابی حالم گرفته شده بود.

درست مثل حال و روز کسی که در چله‌ی زمستان، از داخل آب گرم بیرون‌اش بیاورند و بعد، ناگهان او را در داخل آبِ یخ‌زده بیندازند.

چشم‌هایم سنگین شده بود؛ آنقدر سنگین که نمی توانستم پلک‌هایم را بالا نگاه دارم.

با آن که چشم‌هایم جایی را نمی دید، می توانستم گاه گاهی صداهای اطرافم را بشنوم؛ اما این شنیدن‌ها، مُمتد و ادامه‌دار نبود!

گاه می آمد و گاه قطع می شد و من به هیچ وجه، این آمدن و رفتن ها را خوش نداشتم.

وقتی حالت اول، یعنی همان سکوت محض و هم آغوشی نورهای فسفری با رنگ های زیبا و دل ربا به سراغم می آمد، حالتی سُکر آمیز و سبک بالی خلسه آوری را با خودش به همراه می آورد و چنان آرامشی را در جان و روح می نشانده که تا خودتان تجربه اش نکنید، هرگز از راز و رمزش سر در نخواهید آورد.

دوست داشتم که هر چه زودتر، به همان حالت برگردم؛ اما انگار که دست خودم نبود و قرار نبود که این سنگینی ملال آور به این زودی ها رهایم کند. صداهای در هم و بر همی را می شنیدم که بعضی وقت ها، از آن سر در نمی آوردم و گاهی مفهومش برام واضح بود.

صدای برادری به گوشم رسید که فریاد کنان می گفت:  
- اون خواهر رواز معر که بکشید بیرون! بدجوری تیر خورده! تکون می خوره انگار! زنده اس، هنوز!

احساس کردم یکی مرا در آغوشش گرفته و می دود!  
بعد از چند دقیقه، صدای فریاد هیجان زده ی مردی به گوشم رسید که می گفت:

- ماشین...! آمبولانس...! بنده ی خدا تیر، هم به قلب و هم، گلوش خورده!  
هنوز جون توی بدنش داره! هنوز زنده اس....!

صدای روشن شدن ماشینی را شنیدم و دیگر هیچ!!  
فقط همان آرامش و قرار داشتی و همان پرواز و همان غوطه ور شدن در میان نورهای رنگارنگ و همان سبکی، سبکی، سبکی و سبک بالی!  
احساس می کردم که آرام آرام، از جسم زخمی ام دور و دورتر می شوم، بالا



و بالاتر می‌روم و اوج می‌گیرم.  
مشامم آکنده شده بود از به به گل‌های معطری که در هیچ جای دور و ورتان  
نمی‌توانید پیدایش کنید.  
می‌توانستم در میان بوستانی سرسبز، دوستانِ جدیدی را ببینم که مشتاقانه  
به استقبال آمده بودند؛ حس و حالِ نابی که نمی‌شود تعریف‌اش کرد و به  
تصویرش کشید.  
طعم خوشایند و سرخوش‌کننده‌ای که تا قسمت‌تان نشود، هرگز در آن  
دنیای‌تان تجربه‌اش نخواهید کرد.  
مردم!  
اگر بدانید چقدر این جا، جای خالی‌تان را احساس می‌کنم!

اردیبهشت ۹۲

علی اکبر خاوری نژاد

